بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان
دیوان غنی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مشتهر بطبع پسند جهانیان

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم مگیر از سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

با عشق دارد رواج سبحه کو زنار کو
تا ببندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما

ما لب آلوده بهر توبه بگشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افسرده تپ هجریم و هرگز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق
ناخنی لیس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

بی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را

هم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش
گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کامی ز دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد در نگنجش
تا آنکه جوید از غیر وز خود نیابد آن را

آوارگیست عرفی در وادی محبت
ظرف قالب بود معطلم دریای بیکران را

عرفی بکیفیتی از خلد آمد که باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیانرا

نوشدار و نشتر علت نهد در جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از دوران ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

با تجمل آشنا سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر وارد شد به ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر بازست و گر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاک داماینم کز ناموس و ننگ
آستین آلودگی پرهیزد از دامان ما

معنی روشن بر دل همچو شدم عرفی ز دل
ور سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشقست همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتاده ست
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت برپاست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

بر در عشق مبین سحر که ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه کز آن مه چو برآید بر بام
مشعل طور کمند افکن بام است اینجا

در حرم ذکر بتی دیر نشین خاص نشست
الله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق نشست ز پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر در آن نشانه رسد شحنه بگوش
سر این مسئله مکشا که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می مدد او در دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

بجز ابلیس بلا مرهم مبادا سینه ریشانرا
عداوت با دل من باد زهر آلود نیشانرا

من بیگانگان را که دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمه‌های از دلم سر آمد و شاد و هم / که محکم نیست ایمان محبت جز به کیشان را

نه با من باکی از اهل دل خود دوستی لیکن / ولی در کار هست آخر سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان به آتش خون کند ایزد / مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بیغمان پر مرده مرهم
که اینجا با نمک نیست الفت سینه ریشان را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما / بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندر آن بیشه که با شیر و هم آفت نیست / روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسیست / قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود / باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد اندیشهٔ ما

بدیر آمی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا / از اینجا آنکه می‌جوئی همی خواران نمود اینجا

بجان زندگی که اینجا در دل اسلامیان گنجی / مغانرا نیز بود اما صفائی می زدود اینجا

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه بیرون / چه حالست این نمیدانم چراغ اینجا و دود اینجا

بیا در زمرهٔ رندان به بیباکی دمی درکش / که بدمستی نمیداند بجز فریاد و عود اینجا

بهر سو می رود بوی چراغ کشته می آید / مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

ندا و نور شد از سی چراغ هستی ما / نگاه خیمه ز شاخ دراز دستی ما

عنایت صمدی رد کفر ما نکند / اگر کمال بدیر و صنم پرستی ما

سر قناعت ما بعرش میساید / کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

ز بیم مستی ما زان کرشمه می بارد / که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما

دمی که عشق بتازد بقاب ما عرفی / بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر نخفتم تا بوسم آستان را
آخر بپاره سنگی کن بیدار پاسبان را

کین از مهر مفروش ای عشق دوست دشمن
زین بیشتر فراگیر یاران خورده دان را

تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر
هرچند گفته باشم من دوختم زبان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای کشتنم نیست اما بسوزم گل
آب و هوای گلشن آتش کند جنان را

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشقم ببست وا فگند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرکت لیک
بنشاند تیر ناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در معاوضه دیدم مثالها
عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند
پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد همنشین غنانی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره کشود دیده و نشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گر گه فتد ز طاق دل دوستان دلی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بنگیان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بزهر تشنه لبم باش تر جگر مرا
دراز باد شبم با سحر چه کار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال
بقیمت کم و بیش ثمر چه کار مرا

ز بهر کاوش دل ابلهی ز نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا

مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید
ز من ترانه بشنو با اثر چه کار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چه کار مرا

من شکستن افغان بسینه در شب غم — بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر کشی طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورد در کنار مرا
براه عشق نگیرم ز شوق بال و پری — که نی پیاده شمارند نی سوار مرا
فغان ز نشاء دوران همی کزین شادم — که هیچ کام نیارد بانتظار مرا
خرام مردم الم نه صید مرشد شهر — نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
ز بیم فتنه شادی چو کودکان همه عمر — غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم اینچنان مکن عرفی
که هیچ کس نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما — ناموس گریه های سحر برده ایم ما
سرمایه عافیت نشناسیم کز ازل — در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما
باد مراد گر نوزد و مبد هم چه باک — کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز سر چشمه دور بود — لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود کز دیار غم — مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کرده سیاست نگاه را — صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام — بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من — از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
هرگز بهم فتاد بصحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست — تا میت کنم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طمع ندارند از خوی دوست — در دل نگاه دار سر آسیمه آه را

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلافت صبر لبی نادمیم طعنه مزن
مروتی که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده
که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت لطافتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق گنهم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را
غمنا جهای کشته و صدره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده‌ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس شکرو در دیار عشق
کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده‌ام به کف سر زلفی که بر دلم
شب کرده صبح غافلی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای حاملان حشر از احسان شما
کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما

رندیم ای محتسب دیوان جزا ثابت بود
بس صبوحی کرده می آئیم بدیوان شما

بست غم زآلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر می فشاند گرد دامان شما

آفتاب ما طلوع از مشرق یثرب نمود
فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختیم ناپایدار
گر نگشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا
مجلس رندان ندارد طاقت شان شما

بست عدل ای سینه ریشان گر نجشید مرهمی
طاق کسری میکند چاک گریبان شما

عرض حال ای منعمان بر می کنان هیچ نیست
خرج یک بزم شراب ماست سامان شما

ز تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند
این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب با لسان کوی عشق
شرم حرمت جز تنا بدروی جهران شما

دلم در کعبه رو کرد و محبت جو بدار ز دلها — که خواهم ماندنش از بی کعبهها در طی منزلها

تو افلاطون دلی اندیشه ای چین بر جبین مشکن — دران وادی که خضر حسرت ندانی حل مشکلها

مثالی گوییت عامی صفت بردار ازان نقشی — جمال کعبه نتوان دید طی ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رهبری از دیر مغان گویم — جرس بگشاید و ناقوس بر بندد به محملها

خدارا خانقاه کهنه صوفی برندان ده — که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها

چو خون آلوده لغزد اخیزم و برگرد او گردم — شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

نگاه جلوه ازان ماه روی زیبا را — که جان ز شرم نماید ز آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید — که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز — که می کشند غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آئی برون به معجزهٔ عشق — ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم — که داده خوی اجل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذرد در بهشت بر صف حور — نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا — هوای باغ کجا طائر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد — سرور باده کجا نشاء شباب کجا

بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ — حریم کعبهٔ خلوت کجا شراب کجا

بلای دیده و دل را ز بیلے تماشا بانم — کسی نگوید هلی خان و مان خراب کجا

بلند همتی ذره داغ می کندم — وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سراید عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را — تا بکی پیش بری لمعهٔ مشادیدان را
این فرازیست که صد چون تو درو بد نوشت — که تو امروز بر و طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند بعر نقیان در خواب — ور نه هرگز نه نشانید قضا طوفان را
بحث با رود قبول بت ترسا بچه است — ور نه از کفر ز توبه نبود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین راچه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر قادری به بخش چراغی بشام ما
ما را بکام خویش بدید و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
در خلوتی که دختر رز نیست عیش نیست — داغست شیخ شهر ز عیش مدام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون تو نی برساند پیام ما

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست می شکند زود شیشه را
ای مدعی بکوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی کشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
برآمد جان ز تن وان زلف میجوید جوان مرغی — که از دام می شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاد در رگهای جان من — همانا دست امید کسی دارد عنانش را

ز سنگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد … که ناگه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم الم‌کشت غمهای جهان عرفی طلبگارش … بدنبال غم افتم تا بگیرم یا غم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را … آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که هیچ سرو … ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی … چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود … رخصت جلوه بده حجله‌نشین ناز را

ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی … طرف نقاب برفکن پردگی حجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران … عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بسراغ دگر مرا … رسوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوز دماغم که داده‌اند … از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق … آلوده می‌کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست … محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل‌اند … هر دم مکش بهمنفس زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت نفشردیم قدم را … چیدیم دگر شبنم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران … آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد … در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه مشنو از جگر ما … بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم … بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار گذشتیم … از بی‌ادبان پرس حرم آگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو … زنهار برافشان دم رنجان دل غم را

عشقی

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات شورش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد بار می ندانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده نه نوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشتهٔ معامله در دست قسمت است
با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بجل تشنه دوست هم
این بی خمار باده نه نوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن است
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستیست عرفی و هم رفع دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگلشت گلخن خود می برد خلیل مرا

زباغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیر ست یا قلیل مرا

روای نکس بکس زان مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
زروی لب گذر دهند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو — خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ نیم مست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش — یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا — مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهای باطنش — یلش او در آتش اندازید میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین غمخانه می ناید برون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان — بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را ز وقت کاز اتهمتی باعث نشست — ورنه یوسف در گریبان نیست یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحدة

دل چو بغم شاد زیست عمر وفا از و طلب — غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب
یا بدعای غیر در و از درایزدی مخواه — یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب
چون روش عهد ما کرده فلک واژگون — تشنه رسی چو بحر زهر فنا از و طلب
آنکه کشید یک شراب ز و مطلب درد و صاف — و آنکه خورد نوش زهر و بده دوا از و طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر رهای و هوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب — مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب
مجنون ترا قبله اجابت ز دعا بود — هنگامه دعا روی بحی میکنم امشب
تاکی طلب از وادی راحت کندم دور — این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کے میکنم امشب

نگشود در گفت و شنودم به مشائخ
آن داد و ستد باد ف و نے میکنم امشب

همت نه متاعیست که از رو بتقاضا
این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی لب من در دبا فغان نگشود است
این ناله بفرموده مے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکه تاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از بام فلک
ز آنکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی گداست
هر که دستار از سر و شست ما ولبانی شکست

شد صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نا مسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل پیچ محبت کس نیاید در وجود
رنگ رو خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به نگاه ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و تابش همه خونست

دیوانه عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه دستند
در بادیه عشق که آبش همه خونست

از صید مجنون گشته سیر تیر که بیداد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمه که دامست میرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستست که در جام چو آبش همه خونست

گو ز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست — هر که خود را دوست میدارد به دشمن دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست — آنکه ذوق فتنه دریابد به آهن دشمنست

گوش معزولست در خلوت گه ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان به روزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست — آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست — دوستی دو شد ارم ورنه دشمن دشمنست

بس که در کامم اثر کرد است ذوق اتفاق — باورم باید که زاهد با برهمن دشمنست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای محنت — همچو جانش دوست دارم هر که با من دشمنست

در پذیرم صد غم و ننگ آیدم از ناموس لب — دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد عشقم تا ای طبیب ای دوا از حکمت بکش — هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست

در تکمیل صحبت عرفی بشیخ صدمعه
گو بزرگی دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زر گر بودش فتنه از بهر خود است — فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه بشناس و ره تجربه گر — تا بدانی که ترا ظلم عدالت بدد است

در میان خزف و گوهرم اندیشه بجاست — من که دی هر که نکو یافتم امروز بد است

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود — هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت — این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هند سه عرفی مسند اشعار مرا
هر چه زین باغ برویید گل دسته است

ولہ

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است — خردش سردکاری ازان بد خوم ابا آتش است

باده خواهی باش تا از خم بردن آرم که من — آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

بانگ گویم سر این معنی که نور حسن دوست — باد و باغ ما گل در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق — روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است
چین جبینی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی را ز گیتی آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی و درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز
عشق این شیوه ضرورست و دغابازی هست
های های ز من بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود بر آرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست
جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سلسله ست بلندی که مراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گلست شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشناسی تحسین شمع
تا اول محبت توبه پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
نا آزموده صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش نیش مردم چشمم کرشمه‌هاست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گله مندان بلا دهد
در کیش من ز رشک گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهوده احوال دل مگوی
گر ناله‌های بی اثر افسانه خوشتر است

هوشش اگر نه خشم زند بر دل شراب نیست
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب نیست
اینکه گویی باعث غم خوی غمگین روی تست
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب نیست

گر نمی ارزم بوصلت زآرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات هر شبم بام و در دل روشن است
ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

آبلهٔ آن بیدرو کاندیشه کاهل عشق را
عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

منت دو قطرهٔ آب ای دیده بر من تا بکی
در سفال هر گگی گوهر عنبرین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشاء هر اگر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدم غم ز المم دور نبود است
شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی مشو از دل عرفی
دانست که از ناصحه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه حسن عمل نیست اجر آنچم نیست
که چشم اهل مروت بفعل زشت منست

روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
که این نبرد مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد
میان دایرهٔ غم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم
که هر چه صورت حال تو سر نوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق ست
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق ست

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق ست

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده کاشانهٔ عشق ست

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آن کشت که بیگانهٔ عشق ست

ازنظم

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقے که بنودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

ز ناز راندۂ و دائم ولے نیابم باز
که این معامله با طبع روستائی رفت

هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلے
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت

نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت

مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بآستان برهمن به چهره سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست

مرا معامله در کوچه ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست

بدیر میروم ای کعبه جور هست فریاد
که مست خوابی آتش بمحفل افتادست

طواف کعبه مبادا که ناامید شوم
مدد کنید که جنازه در گل افتادست

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
به آفتاب قیامت مقابل افتادست

ز بار درد سبک مایه و آن شهید انزا
که در محیط محبت بساحل افتادست

ز بحر جود کریمی که تشنه در طلب ست
هزار پایه گله تر ز ساحل افتادست

باستان محبت شهید شد عرفی
بزهنی بدر کعبه بسمل افتادست

ما تشنه لبیم و چشمه حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهر پرستی که بود در شکرستان
بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشاست تو هر روز
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بر نان و کباب اند
در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

عرفی مگس آن هر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آید که بی گفت کس ماست

مستانه بدخوییم و در صحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش و پیمانه مست

همه محتاج شرابیم و دو سه ساقی عدل
نه هر ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد مست کش صد غرض ست
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله مست و خرد پیشه هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت در آن نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض و چه صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق ست
هر ورق مائده صد طبق است

عشق سی خوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حسرت مشغله گو نیز بزد زود
خانه طالع من تنگ شق است

گل ز غم ز آتش من میجوشد
شیشه دل ز غمش پر عرق ست

از کتابی که نقش در خوانده ام — لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از غیب تو گفتیم مرنج
هرچه در حق تو گویند حق است

نگفتمی ز شنودن زبان و گوش منت است — هزار نغمه گره در لب خموش منت است

می که میرود امروز در سبوی دو کون — کمینه جرعه ته شیشهای دوش منت است

بمجلسی که اسیران کشند خون جگر — سرود انجمن افغان نوش نوش منت است

نوای صور که گویند مرده زنده کند — حکایتیست و گر هست هم خروش منت است

هم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
که بار عرش محبت بر دو دوش منت است

نوشینم شربتی که شکرها در دلم است — زاریم عنبر لبی که سفرها در دلم است

صد روشنیست در شفق تیره روز من — فیروز شام من که سحرها در دلم است

در طبع صد کرشمهٔ تحریک جلوه نیست — این نخل خشک بین که ثمرها در دلم است

طالع ببین که بر اثرها پس میرود — این نالهٔ حزین که اثرها در دلم است

خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم — زین موج خیز فتنه که سرها در دلم است

کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر — داغیست داغ ما که جگرها در دلم است

عرفی نصیب دوستی از شهره چه غم
عیب است دوستی که هنرها در دلم است

دریا کشند لیک تشنه تا لب معلم است — وین درد زان زیاده که پایان موسم است

آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند — پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است

مردم اگرچه نقل ز فیض خرد کنند — ما و نشیمنی با خرد اندیشه حاکم است

هر نکته که هست بوجهی توان شناخت — نادان جهل بیخبر دان بر معلم است

ما خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک — درویش را معامله با جود منعم است

هر چند شرم دوست خطا فش قبول کرد — معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم است

فرزگانی که جنون را بسرم کاری هست — درد را با دل سودا زده بازاری هست
قفل الماس بیارید که بر چشم دل ما — سر لب بستهٔ دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست گمانم بسگی — مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری بالفتست نیست ملاف — امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات — ورنه با کوشش با بیم سر و کاری هست
لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم — ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع — آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست
دلم آن کافر عامیست که در گوشهٔ دیر — سر گردید و نداند است که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشای عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ ست — کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست
مرا که شغل هم آغوشی ست با زنار — اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگ ست
بابین که کعبه نمایان شود زپا منشین — که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست
فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی — بهانه جوید و آغاز کرد در جنگ ست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور — لباس کعبه بدوشم مده که بس جنگ ست

بهانه جوی عرفی نباز عادت کرد
بآشتی مروا کنون که صلح هم جنگ ست

مرو بباد یه گردی که زرق و شیدائی ست — برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم — کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرو — ازین شراب که در ساغر تماشائی ست
نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو — که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست
چنین که بردم شمشیر و دشنه می غلطم — حسود دار رسد ار گویدم که هرجائی ست
شهید عاطفت آن کرشمه ام که بهر — تمام نقش طرازی و مشهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق — خیال بی ادبی و نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهگارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائیست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت — آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا ز دل آوردم و این فتنها برداشتم — از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من — هر قدم سیلابها از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک — عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمرها کش گوش دارو یار بود — دایم از سیلاب زهر و جویبار خون گذشت

نقش پا ننمایدت گر زانکه پی گم میکنی
کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دو خلق این چاک گریبان رفتست — این تنگنا نیست که تا دامن ایمان رفتست
بحوالی تن از شرم نیاید نه ردا — جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست
لذتی یافته کام دلم از ناوک او — کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از برم و بی هوش بیا — تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرد است — هزار گنج گهر صرف توتیا کرد است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا — نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است
بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش — که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است
کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ — بدانکه در ره دل روی در قفا کرد است
کسی که بسر جفای تو کرد خوب ستم — برو مشهور که بر خویشتن جفا کرد است
اگرچه گشته لطفم مس از معدن درم — که هرچه با مس من کرد کیمیا کرد است
چو دل شناخت سررشته گشت معلومش — که دم بدم بکف آوردهٔ و رها کرد است

گرت نخوست چه دامن افکند به درویشی　　غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید　　بکوی سرمه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هر گاه که از بهر نمکین میل تو بیش است　　اول نمک سینه یا باش که ریشم است

معشوق در آغوش و مرا آینه در کف　　از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن کرده عادت　　در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک　　مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی
دائم قدمی چند ازین قافله پیش است

وله

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست　　مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست

نازم بتو بسن ستم او که هیچ گاه　　آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست

گر غمزه ات مراد اسیران نمی دهد　　حور و ملک شهید درین آستانه چیست

شوق حریم کعبهٔ دل فیض میدهد　　ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست

نالم چنان به درد که خون میچکد ولی　　دل گویدم چه نغمه بود این ترانه چیست

من مست شوخ و در ته دریای آتشم　　آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیاز مند تماشای ناز نیست　　اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است　　زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست

پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است　　ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست

دائم دلم ز نعمت دریافت خوشتر است　　این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

ننگیست خوشدلی که ز منعیست ناامید
اندوه منعمی که به لطفش نیاز نیست

معشوق بدگهر شکند نان امتیاز
والا گهر وظیفه خور امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروشی ست
هر جا رعونتی نبود جستن راز نیست

نازنده جهان از تو به آلایش آفت
ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو
یک لحظه نیاسود ز فرمایش آفت

بایسته آفت شد اگر امت عشقی
راضی نشود عشق بآلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست
در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت نازت دل عرفی
رسوای ناز دل آرای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
همه دانند که ما را تو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

گو ادب چشم من و نازم بپوشان رخ دوست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

مردم کارگه عشق هنرمند انند
بیستون گر بشکافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولادست
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

همچون ترک تازی گردون دل منست
آمادهٔ هزار شبیخون دل من ست

هرگز نیامدش بغلط محملی بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل من ست

صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم
برگ چمن ز صد افزون دل من ست

هر دل ترا نکرد باهنگ آشنا
درماندهٔ فسانهٔ افسون دل من ست

در دور دهر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل من ست

لطفت که سر عتاب لبش شکست — دل رابیت اضطراب لبش شکست
بدمستم من آستین برافشاند — پیمانهٔ آفتاب لبش شکست
زلفت بجهان فگند واشوب — در دیدهٔ فتنه خواب لبش شکست
پیغام وصال در دماغم — صد شیشهٔ پر گلاب لبش شکست
این ناله که در جگر شکستیم — سیخست که در کباب لبش شکست
صد گوهر راز وقت اظهار — از غایت اضطراب لبش شکست
گفتی که دلت شکستهٔ کیست — در زیر لبم جواب لبش شکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب لبش شکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست — این شعلهٔ دل نام دگر ست سماعیست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم — هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعیست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند — لب آبلهٔ ایام مکیدست و قناعیست
سیماب بود محفل در گوش تو ورنه — صد نغمه بمستانه طلبگار سماعیست
گوش شنوا جوی که در بزم تامل — بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد — هر چیده دکان در رخ دلال متاعیست

عرفی یکی از جیب بر آور سر مستی
این محملهٔ عمرست که بر دوش وداعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گم ست — تا قیامت جان فراموش ست و اینجا دل گم ست
خود چه راهیست اینکه در صد سال یک منزل نیافت — آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم ست
لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا — ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم ست
یار در دل هست اگر دل نیست این گو مباش — کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم ست
آنکه میگویند دریا می کشاید دست بخت — تا در دل می شنوا ما کلید دل گم ست
در تحیر هم چاره اندیشی عرفی گشته گم — عقل رهبر همدرین اندیشهٔ هائل گم ست

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست گلدسته فریب بدست نگاه اوست
ماییم و گشت باغ محبت که سبز ز آب داد و نیش ملامت گیاه اوست
مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند این شاخ طوبیست که طرف کلاه اوست
آن رهروی بباده تبرک تعلق است بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست آنجا که جلوه گاه زلیخاست جاه اوست
در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش ایجان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست
عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفتا از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خنده دریچه گشاینده غم است هر انتعاشش بانگره قفل ماتم است
دل زنده ساز قند مسیح دم است غافل مباش آن نفسی بود این دم است
حیف ست حیف بس مکن ای کاوش دلم هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است
با غلبت گریه در جگر تشنه ام کرات صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شور های و هو
غافل ز زیر پرده نمایش که یکدم است

دلم ز بزم تو آن داد بی طپیدن نیست که کشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت و سوختم از انتظار باز بیا درین دیار مگر رسم بازدیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست
ز تربتم بگذر ای مسیح دم زنهار کزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصه محنت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت است شب زنده داریت تیر از خواب غفلت است
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات دل بد مکن که کشش جهت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی و ملح و ذم | رد و قبول با همه از روی عادت است
احباب را سلام و دعای فرو نیست | این شیوه‌ها وسیلهٔ مهر و محبت است
غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق | صد منزلست منزل اول قیامت است

عرفی مخوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاهٔ مخموریم با مستی مجنون یکیست | صد شرابم هست در ساغر گرانبها خون یکیست
از فسون عافیت بر میفروزم روی زرد | در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست
بر سر شیرها دگر جام محبت بشکنم دست | سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون یکیست
از جفای گر توانند میکند گردون جهان | سوزم از غیرت که آیین بودن گردون یکیست

گوهرا از آب و آتش را یکی دان اینچه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ماهم نه نهالیست که خورشید بر اوست | طوبی الحسن زیبا چمنی کین شجر اوست
عرفی که حرم را شرف از نسبت او بود | جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست
گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش | زین گونه لبی تعبیه‌ها در شکر اوست
نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع | پروانه که امید فنا راهبر اوست
عمر همره جان رفت نه رفتیم به منعش | بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد | صد قافله درد ابد بر اثر اوست
عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد | زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از لعل کس آرزو نگردد در دل عرفی
داغی که نسوزد نمکی بر جگر اوست

دوش من ناگشته سیر از وصل حبیب بیهوش گشت | لیک شادم کز فغان من محفلش عالم خموش گشت
مرده ام زین غم که تا کی تشنه ما در ره خلد | دوش حیران با خیال دوستم آغوش گشت
آنکه دوش از دست او سجاده و تسبیح داشت | جام می بر کف بر در آن ما سبو بر دوش گشت

جان و دل دیده نه بهر که با لقایش ورزمن
این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ نالهٔ شب وز دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهرست در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من است
در زخم سینه نشتر غم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفای تخم ز سنگ است ای نسیم وصل
چندین به شوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دوست ز آه موج نسیم است و شعله آب
این سبزه و میده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست
لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن مست شوخ خیز
دم بدم پر عشوه غلطد نرگس جادوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب
آتش اعجاز عرد غمزهٔ جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید با امید هلاک
دیدگان نرگس شرمنده گرد کوی تست

شعلهٔ سوزنده کز غیرت تاثیر او
آتشم در زخم گریبان پاره سازخوی تست

عرفی از وصف زبانش سعی دیس گوشی نکرد
پس گر آهوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صومعه دیدم بجز بست و بروت باد نیست
جز عصای آبنوس شانهٔ شمشاد نیست

بی تفس از رباب معنی زندگانی میکند
لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

واصف جنت کم کن ای فرعون دلستان عشق
سرو و سوسن بیشمارست و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت باشی ما عجب عیب
عید ما در شهر ماتم رسم مبارکباد نیست

دانهٔ طاوس نکته بین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی و در زمان دوستان
این لغت کز دیدهٔ بیابی معنی بیداد نیست

بیستون با زفیض نغمهٔ حسن آئینه است
تیشه با دیگر اینجا در کف فرهاد نیست

بیدادگر روی تو اندازه دراز است / این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده / این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را / کان غنچه مست است و در صومعه باز است

خونابهٔ حسرت چکد از سر مژه هرگاه / بینم که خداوند کسے بنده گداز است

این قهقههٔ طیش که با کبک دل ماست / باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هرچند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش میطپم بخون که به تیرم چنین زدست / باز این چه ناوکست که عشق از کمین زدست

مشکل که مرگ روے بمیدان ما نهد / از بس که فتنه به یسار و یمین زدست

نیشی ست زهر داده معشوق کاوکاو / مهری که عشق بر لب جان حزین زدست

ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم / بوی کدام غنچه بر مغز دین زدست

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سرے
از بسکه باده با من خلوت نشین زدست

مگر زمانه اسیر کمند آه من است / که ماز بالش امید تکیه گاه منست

ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق / دمی که حسن تو آلوده نگاه منست

صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک / گمان برم که سیه نامه گناه منست

دو عالم از اثر شعله جمالت سوخت / بجز متاع محبت که در پناه منست

ولہ

ز اهل طبع به موعظت و پند حرام است / بر اهل محبت دل خرسند حرام است

در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر / بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

تا هیچ مکشا لب که گنهگار نگردے / در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

دارم هوس دیدن پای که بر ویش
غیر از نظر سلطان خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
دشنام حلالست و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته و در بند حرام است

عرفی بود از میکده دُرد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت صلحم هوای پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف یار مکن تا که چند دزد دلها
که دام ما همه این طره دل آویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

سفینه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل پرهیز است

ز وجه بیحیائی دلا گر ناز و استغناست هست
بیوفائیهاست دارد رنجش بیجاست هست

ایکه گوئی با اسیران شیوه های او چهاست
ناز هست و عشوه هست و هرچه در آدم هست هست

حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست

چون فروزی عالمی را او چه کم دارد حسن
چهره زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث آن آرمید تنهاست هست

عرفی از بزمت اگر زاری کند بیهوده نیست
ناله بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست
مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش ست

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فراموشیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهای نظیری ست مرا — که بر انداختن نام و نشان در پیش است
برو ای عقل من منطق و حکمت بفروش — که مرا نسخهٔ نغمهای فلان در پیش است

رخت عرفی ز سر کوچهٔ عقل و بیجا نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در پیش است

گر می نخورده زینت انفعال چیست — ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
لازم ست باده کشیدن ز جام زر — عفو تو گر نه ایست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من — آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مرد بچه عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که میان اتهال چیست

هم صومعه را فیض ید نور نماند است — هم گوشهٔ آتشکده در انور نماند است
بی نشاء ذوق تو نه خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماند است
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید بلاکش بدم صور نماند است
باور نکنم گرچه انا الحق زده گر عشق — صد راز دگر در دل منصور نماند است
نام تو چه پست و چه بلند است چه عرفان — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است

عرفی الم گوش شنوا نیست نه موسی
دیر است که این قاعده در طور نماند است

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است — کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید — اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز طفلی قناعت بعیش مشغولم — که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه نمود عشق و عقل جهول — هنوز همت اندیشه های خویشتن است

مدیح خلقت عرفی ست همت ساقی
که حاتم و گران و گدای خویشتن است

گر بهر مطلب مغبچهٔ حور سرشت — بیم دوزخ برم از یا چه امید بهشت

نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ آمیخت
ورنه این رشته همان است که آدم بسرشت

عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک
تخم هر کشته که بدرود دگر باز نکشت

ساغر می چو دهی بوسه رسد نیز بده
به نگه امت به که چشم گر بکنندم به بهشت

ترک دین در ره معشوق گناه است ولی
نه گناه است که در نامه توانند نوشت

ای قدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اهل وفا جز به نوش دارو نیست

بعیب جوی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی به چشم آهو نیست

چنین گلی نه ازین لاله زار و سبزه ست
دگر نه نیست سخن در جهان که خود رو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره جوست کند
بمرم که همدم درد است باز زانو نیست

ز فیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
دگر نه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که بیغم گذاریست
و نیهم قبول کن که بجان دوستداریست

تاراج عافیت نبود کار دلستان
و نیهم ز دوستی ست که دشمن شکاریست

صد ره شکسته دلم از جور بیگاه
نگشوده نقاب که معذور داریست

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکاریست

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

بلیست نقد حکیمان و حشن نادانان
هر آنچه در کتب حکمت هیئت و رمل است

کسی که کشته تقلید آدمی سیرت
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است

من از حدوث و قدم خامشم ولی گویم
نظیر عدت آینده عهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
نوا ز قبیله عشق و وظیفه ات غزل است

غزلی گفته‌ام آن باعث گفتار کجاست تو سگالی چیده دام آن گوشهٔ دستار کجاست
یک سبوی می بدر صومعه آرم که دگر میفروشان بستانند که بازار کجاست
خرمن آن ده و دنیا بجوی گو بفروش آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست
کام اول بسپرت بر نهم اندر طلبش گر بدانم که کشایندهٔ اسرار کجاست
عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است این تماشا بسر پردهٔ پندار کجاست

رسید مژده که قاصد مقیم خرگه ماست که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست
کسیکه چاه ملامت براه میکندش بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست
ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز که هر چه پیر و مشایخ بود موجه ماست
خروش و ولولهٔ عالمان شهر آشوب گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی ته ماست
ز طرف درگه دارا نتیجهٔ مطلب که آستانهٔ جانان و دل مرقد ماست
مقیم شهر عنقاست محمل عشاق ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست
مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بحرم که آئین کار چیست دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست
چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدهد این عیش تازه روی و این شرمسار چیست
هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی است بس وهم ضرر کاین خوش و آن ناگوار چیست
غم لقمه‌ای نهی خورد از خوان عشق ای اهل روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در حریم وصال است منتظر معشوق چون شناخته است انتظار چیست
تو راز خود نهفته بسینه ز راز دار امید پرده پوشیت از راز دار چیست
نظم جهان چو بوقلمونست در ریو و رنگ بس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست
افتاده در میانهٔ گرداب گشته‌ایم من رسته‌ام بگو رغم اهل کنار چیست

ولہ

ترک جان در رهِ آن سروِ روان اینهمه نیست
عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینهمه نیست

جز دو قیمت نیم ما بالقناعت ست دم
کانچه محصول همینست ز زیان اینهمه نیست

باغبان را اگر از عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهمه نیست

خسته از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهمه نیست

صفتی نیز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینهمه نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهمه نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهمه نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهمه نیست

آن نیست منکه از تو مرا التماس نیست
تا هست ادب بلب دلم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته در مساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بے لباس نیست

شرم آیدم براد برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق کسی بے هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولے
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان تر از ناسپاس نیست

مراد و خضر عنان گیر باید از جیب ور است
که کجروی نکنم ورنه عزم راه خطاست

عجب که یاد رم آید ز راحت اندیشے
که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است

بملک صدق گند را لعفو دشمنی است
جزا ز جرم درین خطه جز دکاه ربا است

بمیوه کی رسد دست همت دارم کین
که دست کوته و شاخ بلند دام بلا است

ز بس که نور جمالش ز پرده مے جوشد
نیافتم که نقابش حریر و باد صبا است

ز ان من گردیدند طائران حرم
که هر نوا که شنیدم شناختم که کجا است

چه دمدمه خود را مردمی نیابم هیچ
عرفی ز ناصیه بیرون جهد که سترم کجا است

تا دمی فرسوده به دل مبند عرفی
کاین متاع زبون بازمانده یغماست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست | کز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست
دود که از لبهای من آلوده از افغان نگرد | تشنگی از هر طرف جوی بحیوان برنخاست
باغبان عشق ما دعوی برضوان گفت خیز | تا در هر باغ نگشادیم رضوان برنخاست
عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل | بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست
بی نیازی کن که گرد کوچهٔ افتادگی | دامن را در پیزه تا نگرفت انسان برنخاست
تا دل سخت الثری از کشتگان عشق سوخت | لیک در بزدی از شهادتهای انسان برنخاست

شد باوج غم لسبی رد دیدل عرفی نهاد
کین محیط از موج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر کز اقبال غم و لشکر آفت | در مملکت عشق نشینم بخلافت
هر چند که در خورد جالست نظری هست | حیف است که پنهان بود آن گوهر لطافت
تا دختر رز دست در آغوش بر قصید | گو محتسب شهر مکن ترک خلافت
هر چند که شمشیر بیگانه نراند | بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ظرافت
آلودگی از دامن دور نگردد | گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود قطع مسافت

دردنا یافت از بیدردی اقبال من است | ورنه مقصود من افتاده بدنبال منست
با قضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز | شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست
هرگز از محنت ایام نبودم آزاد | فتنه همزاد من و حادثه همسال منست
آستینی که دو عالم بت و زنار درست | گر ببینی نگری نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه ادبار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد
تا نشئهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گاندنیان بس که ز بدنامی راحت
از سایه‌نشینان گل و بید بلند است

چون شیوه‌نیان همدمی ما نگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویید که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف بست
پیش آمدن از بخت کشش از طرف بست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد
جز بندگی شاه جهان کان شرف بست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم
ای آنکه سنان پای زن نعرهٔ دف بست

بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم
دولت خبرم داد که فتح از طرف بست

چون لشکری آخت سیف اجل که بعالم
هر جا که دعا هست تا اثر صدف بست

عالم چو بگیری دگر فتح وطن خویش
تو گوهر اقبال و عالم صدف بست

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت
تعبیر جز این نیست که عالم هدف بست

این قول بکذب است کجا دید و شناسد
آن بنده که پروردهٔ آب و علف بست

عرفی چه عجب گفت که آن مقبل ناچیز
دانسته که راهش بدل پر شغف بست

منزلگه دلها همه کاشانهٔ عشق است
هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق
آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است

فرزانه درآید به پری‌خانهٔ مقصود
هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است

پیمانه ز هر سر فلکم تلخ زند
این حوصله تلخی کش پیمانهٔ عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم
با او نه نشینند که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل و دین باخته دلخوش و باش ا
اینها همه کاشتن دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشن است
بیرون برید شمع که کاشانه روشن است

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
چشم و چراغ شمع به پروانه روشن است

از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنیست
هر چند قدر گوهر یکدانه روشن است

صد شمع سوختیم که خندد به پیش بردمد
بنیاد آتشم که دیدهٔ فرزانه روشن است

ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش
دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشن است

محرم چه آگه از الم بے نصیبی است
داغیست این که بر دل دیوانه روشن است

گفتی ز عشق غیب ولکن روشنی دلی
آتش بجان دمان زده و خانه روشن است

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشن است

عهد حسنش روزگار دست بر آتش است
تا آتش حسن او خورشید بر آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت
در شمار خانه سوز زر و زر بر آتش است

بستگان عشق را بیدل بر آب حیات
این متاع آباد و هر دست بر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش است

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است
وین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر اے مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیبش ز پایهٔ هنر من گذشته است

پیر کنعان حمینی گوشهٔ بیت الحزن است
هر کجا بوی گلے باد رساند چمن است

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
بندهٔ اویم اگر زاهد و گر برهمن است

حد حسن تو با دراک نشاید دانست
این سخن نیز نه اندازهٔ ادراک منست

هر کسی را قدمی باشد در درد عشق
هر که در جامه نبود گدای کفن ست

عشق از آدم و حوا متولد شده است
تازه برخاسته این شعلهٔ آتش من ست

حملهٔ شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکر شکن ست

صد فوج عشوه از نظر من گذشته است
تا شهسوار عشوه گر من گذشته است

چون نگذرد بجور که از راه تجربه
بر نالهای بی اثر من گذشته است

بیچاره عافیت که ز دی تا بریده ام
عمرش بجستن خبر من گذشته است

شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت
صد نیزه آب غم ز سر من گذشته است

هر جا که بگذرم بطلب نقش پای غم
کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدس بران نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است
زندگی تلخست با هجران هلاکم بهتر است

من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود
جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است

گر بگشتی از فراقم سوختی منت منه
من که در دوزخ زندان هلاکم بهتر است

ره بامیدم مده عرفی که بی باکم ببی
من صلاح خویش دانم ترسناکم بهتر است

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست
داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

تا سطی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نمود بمحرم که آشناست

گر آشنا کسی ست که اهلیتش نیست
تنها یکی ز مردم عالم که آشناست

از بس که وا رمید ز بیگانگان ابود
بیگانه وار میرمد از هم که آشناست

زحمت بکش طبیب که بیمار عشق را
دارو ندارد عیسی مریم که آشناست

می مغانه که از درد شور و شر صافست
به محتسب ندهی قطرهٔ که آن اسرافست

امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد
نزاع بر سر ته شیشهای ناصافست

بدمستی دل مطرب نگری چه عجب
که شیوه وانی شهدش ببین او صافست

لباس صورت اگر واژگون کنم بینید
که خرقه پشمی جامهٔ طلا بافست

خیال منبچه سے برم که غمزهٔ او
بلا ز صومعه داران قاف تا قافست

گرفتم آنکه بهشتم دهند بے طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش پنبه فرو ده که سر بسر لافست

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خراب است
ناقوس جنبش در گرد بادهٔ ناب است

با قسمت خود هر که تو بینی جم و دار است
محتاجی هر دم همه زانسوی حساب است

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم
اینست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد لشکر مقصود
لب تشنه فرو مرد نه دانست که آب است

گر کبک دل من نزند قهقههٔ ذوق
معذور تهیدار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل و دل استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بے رحم تر شود
از التماس دشمن و زاعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یک تن شهید عشق
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شربت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن وگر مسند جم است — رو کیم بروی تخته و لب بر لب خم است

ما بار ننگ نامی عصمت نمی کشیم — رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی زجا نخاست — قصر مراد ماست که موقوف یک نم است

اسلام نی ز درد مسلمانیم بجاست — بازیچه بغاوت طفلانه محکم است

جز در کنار دوستش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگر گوشه جهنم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست — گر فیض جمله فتح محل فتوح تست

آیینه که صورت و معنی نمایدت — دستت اگرچه سوخته در جیب روح تست

اسباب عفو را چه بجلوه منید هجا — با توبه دشمنیم و ستم بر نصوح تست

از لب مسیح را الفنک بر مسیح دار — این گریه بلنست نه طوفان نوح تست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

اندوه بحسب پیشه و شادی بنست — جو پای آفتابم و شب بادی بنست

زود آکه تو تمنا شود این بیستون بجهد — زینسانکه زیر توشه فرسنه بادی بنست

ما خوانده ایم که هیچ گره بی گشا و نیست — تلخی فروش بجبر تو قنادی بنست

خضر هم بچشم خوانده و ترسم خجل شود — این خاک چشمه خیز که در وادی بنست

آزادگی نه کام شناسای بندگیست — نشو و نمای بندگی آزادی بنست

طغیان شوق بین که کجا زو بگشتم — اندوه را که خنده بهمزادی بنست

بلبل شکست را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی بنست

تهنا نه دلم باده نابش همه خون تست — مغز قلم و مغز کتابش همه خون تست

دلها شکسته و ز دل من یاد نیارد — چون بشکنند این خم که شرابش همه خون تست

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست
آن می که چنین کرده خرابش همه خون ست

عرفی نه ز لب ترک دل از ریش چکیدن
کان میوه طوبی ست که آبش همه خون ست

دوش نجم وامنه در جنگ داشت
در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که می خندد التماس دل قبول
از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود
نغمه ام یا رب کدام آهنگ داشت

عشق کی با جان من دشمن نبود
شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش هوس ماست
دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جنازه ما تا بره کعبه روان است
رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمه شهدیم که در عین حلاوت
مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست

داغی که امان جوید ازان سینه و دوزخ
در باغ محبت شجر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعایی که نشیمنش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی ست
با زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست

هرگز شکست توبه ملولم نداشته
این نکته در میانه اصحاب گفتنی ست

ای مردم وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک
افسانه نه گوهر نایاب گفتنی ست

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود
گر راست و گر غلط این خواب گفتنی ست

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست

در آتشم درون و برون جوشش نیز هم
این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست

عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست / اجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست

سلمی طلبی چشم قدم شو که درین دشت / غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست

ما مشتریان نغمه ندانیم که ما را / گوشی ست که بربستهٔ آوازهٔ کس نیست

ما سیم و گل برگ و بر باغچهٔ عشق / چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکده در صومعه کانجا / کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

عشق گو تا نو کنم باور دیبای درست / از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست

باوجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ / بهر درد ما نشد اسباب درمانی درست

تا بهر دم صد شگاف از کف گریبانم بهشت / وای گر بودی بدست غم گریبانی درست

غم ندارم گر بود سامان عیش ما تمام / عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست

صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش است / نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست

گشت کفر آلوده ایمانش ز طعن قدسیان / هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست

با همه کج نغمگی خندند زاغان چمن / عندلیبی گر زند ناگاه دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی / بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گرد محنت بطوف منزل ماست / زهر غم تشنهٔ لب دل ماست

برق آتش فروز جوهر گل / دود اندیشهای باطل ماست

در معبد بدیر رخ رضوان / که ز عهد الست سائل ماست

هرچه روید ز کشت زار ملال / ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست

تا قیامت غبار ناکامی / پردهٔ باف دریچهٔ دل ماست

نفس دیباچهٔ سیه روئی / شکل آئینه مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چه غم است / موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست / نکرد جا بغمش بعد صفاییهاست که نیست
مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست / همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست
ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رمید / کنون رمیده ز حسنت همین حیاست که نیست
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد / بناز بالش غم تکیه‌اش سراست که نیست
نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان / بغیر ستا ز دل جا کنم همین وفاست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت / که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوئی شکست اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت / خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت
عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی / تیز تیغی کرد در با دل قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد / بیوفا دل در عنان بر تافتن اکثر گذاشت
دلکشای خویش را سنجید با دل بستگی / زان کلید اینجا شکسته قفلها بر در گذاشت
راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از المم / از کلید دوست خود بگسست خاکستر گذاشت
آتشین مرغ دلم را امید هر صد بال و پر / در گلستانی که جبرئیل این شهپر گذاشت

ولہ

تا خط بگرد آن لب شیرین شمائل ست / ابر سیاه عیسی و خورشید حائل ست
از گل چگونه پاسے باندیشه بر کشم / کاندیشه اینچه در ره او پاسے در گل ست
از کفر عشق باز ندارم که روز حشر / آموزگار کفر منست آنکه سائل ست
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش / سنگ و سفال کوچه ما پاره دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد / فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست / در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست
بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم / این تلخی جان وادنم از زهر گمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت / دستی ست که گیرنده دامان و عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون ‌ ‌ ‌ باآه خراشیده دل ماتمیان نیست

زنهار مخر گر همه سیب لب قند شد ‌ ‌ ‌ آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش

هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

امید صلح ازان با شکیب ایوب است ‌ ‌ ‌ که بهمن آشتی انگیز و دوست محجوب است

همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد ‌ ‌ ‌ که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب است

نهی بساطی این عهد بین که بی من و تو ‌ ‌ ‌ زمانه نامه کش و آفتاب محجوب است

نسیم پیرهن از هوش میبرد ورنه ‌ ‌ ‌ برود نیل ز کنعان دو گام یعقوب است

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست

زبان بکش قلم اینجانه جای مکتوب است

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت ‌ ‌ ‌ کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایه هما سعادت نمی گذاشت ‌ ‌ ‌ کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در زمین وسوسه هشیاری کس است ‌ ‌ ‌ جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی غنود ‌ ‌ ‌ صید دزد خانگی بدر باز میگرفت

پیمانه عشوه ور لیالب نمی کشید ‌ ‌ ‌ گر ساغر از زمردم طناز میگرفت

گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر ‌ ‌ ‌ از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام بی تبسمی اکنون نمیدهد ‌ ‌ ‌ بشتی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز یافتاده همین بود در جهان

مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو ملیح که سرگرفت داغ من غلط است ‌ ‌ ‌ غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان پای من آوارگی محبت نیافت ‌ ‌ ‌ بدشت گم شد که همراه سراغ من غلط است

ز استخوان هما باغ دوست معمور است ‌ ‌ ‌ ترانه گل آلود زاغ من غلط است

نه عندلیب چمن زارم از بهشت مگو ‌ ‌ ‌ ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است

کنون که لذت الماس از نمک رو تافت
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است

حلاوتی که توان یافتن بخون جگر
شکستن نمکش در دماغ من غلط است

متاز بر اثر نور وعظ من عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلط است

گر نوش وفا لخته بود نیش کفافست
امروز که مرهم نبود ریشم کفافست

گر سلطنت دنیا و دین جمع نگردم
پیشانی شاه و دل درویش کفافست

بی سایه جنبان ستم چرخ نخسبند
پیرانه ستم گر نکند خویش کفافست

آنرا که در گنج سخا دست نگشایند
تشنه لبش سنگهای کم و بیش کفافست

در مجلس عشق سر انگشت فشردیر
گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجربه زین پس ننشیند
محنت زده را واقعه پیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست
که اهل هوش عوام اند و گفتگو عربیست

قبول خاطر معشوق شرط دیدار است
بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است
شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یارب چه فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشه نشسته و حیران فتنه است

تا آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمش بکه نالم که چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

تک گل فتاده بر تو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

اسباب دلبری همه جنبش به فتنه داد
در عهد حسن او که بسامان فتنه است

چون از فتنه فاش نگردد که چشم او
در خواب همسرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر بیحد دوا بسیار هست — ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم ناامید از رحم در عتابم بیا — گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمتست — ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب صحبت احسانی که در شهر امید — نیست دربانی و در هر گام صد بیمار هست

درس معنی را کنون اوراق کس در کار نیست — دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست — در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست — تار غیبت بشکنم در دیده و دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق — میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست — دیده در زهر آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن برو الماس بنشین کار کیست — رسم غمخواری نکو میداند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست — چشم بستن از متاع آخر همین بازار کیست

این وصال جاودان دین طلب ذرافزون لا — منتهم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان فرن — چون نه آگه که تا قوس که و زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دار و مسیح — گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی تراست — زهره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

وای که مستانه یار جعد پریشان شکست — ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار از آتش می بر فروخت — شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون بازل حسن دست خوان ملاحت کشید — در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو — همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست — ورنه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید — ذوق نعیم بهشت در ته دندان شکست

ناله ام پرورش آموز نهال اثرست / در بهارت بنمایم که سراپا ثمرست
ناله در سینه من یکنفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست
رهبر بادیه عشق ترا و رهبر کام / نیستی پیشتر و عمدا بد بر اثرست
شرم دارای نمک این زخم فریبی بگذار / که دل و چشم من انباشته نیشترست
کرد بازارچه عشق بگردم که درو / عافیت سینه فروش است و بلا دشنه گرست
عشق را سینه سنگ و دل گرمست ضرور / حسن نقشی ست که هر لوحی ازان بهره ورست

وله

منم که از غم محرومیم جدائی نیست / میانه من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او / بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست
ازان بدر برد گر هر زمان گرفتارم / که شیوه های ترا باهم آشنائی نیست
بیا که حسن بطور دل ست شعله فروز / مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه / بهیچ گوشه از بهر دل کشائی نیست
سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر / گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

زعشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بیوفائی نیست

وله

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست / ازمزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست
عهد عیش از خاطرم شد عشق گویا نگرم / بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست
چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد / من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست
آنکه سید درد نزاکت نام مرهم از نمش / کی شناسد شکر زخم غمزه خونخواره چیست
آنکه چنین استغنا را بار بار میکند / چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد نه تو
زود خواهی گفت کاین بیهوده گفتاره چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گرم است چین تیم ز رو پیتو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یابد این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستم به محفلی که در او آتش جحیم
ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و به تپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیده و جسم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پرخون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما
جنگ بستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام رفیق درد
آغوش برگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصهٔ چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و ملومیم تهی از یار نیست
باد در هم باید که هر مویی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنار هم مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستان عرب زنار نیست

می ترا و می بجام و جام می آید بلب
نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو هر صنف را صد دعوی است
گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفگن رشتهٔ مریم بسوز
خلوتی عشقست بار آلودگان را بار نیست

بان رد عشقست و کج رفتن ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست و استغفار نیست

هر سر مویم کلیمے لن ترانی بشنو است … باز گو بکشای لب کاینجا ادب در کار نیست

میر دی با غیر و میگوئی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کس پای رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست … شهادت ابتدای جنگ عشق ست
هر آن گرد بلا کز وہر خیزد … دلیل شوخی شبرنگ عشق ست
کجا پژمرده گردد غنچه شوق … که یکسر آب عشق در رنگ عشق ست
دماغ آشفته داریم و دل نام … که سرتا پای صلح و جنگ عشق ست

مگس را رشتۂ پروانگے سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشق ست

گذشت و بر من عاجز ببین چه حال گذشت … که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم اے دوستان بیاسائید … که درد ما ز فسون کارها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگون ست … منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس ست دلیل بقاے عالم عشق … که یکشب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست … خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی ست
گر بسنجے درد من ظاهر شود کین اضطراب … هم ترازوی متاع طاقت ایوبی ست
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد … اشتیاق یوسفی و گریۀ یعقوبی ست
سدره آب دا کلم پژمرده میگردد ولی … در نهادم شعله را نشو و نماے طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوے دوست … با ما کسے چگونه توان جست و جوے دوست
بر سنگ زد پیالۂ خضر آنکه نوش کرد … خونابۂ شراب و جفاے سبوے دوست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد — معلوم می شود که دل پارهٔ کسیست

فارغ ز خیرگی نگر در روی آفتاب — این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کسیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آوارهٔ کسیست

دل بصد ره میرود امامرادِ دل یکیست — راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل بکامی لب کشاد — عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست — صد هزاران پرده پیش دیدهٔ سائل یکیست

عالمی در جلوهٔ عاشق نه بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چو من غلطان کنم عرفی ولی
دوستدارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

ردیف ثاے مثلثه

گلچین عشق شو بجهد و گذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند — کز روی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحر علم گرچه سزاوار رهبریست — کشتی شبهه را ببرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم ست کز مباحث عامی شود حکیم — از بس که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که بسند مباحثان — مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
بستان پیاله و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور و ما انا الحق زدن و دار و دگر هیچ | ما ئیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر هم کده عشق بیابی | الماس بجنبه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ | کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار برونم بگذارند | ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست به بینید
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح | دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

تا کرده صلح چشم نمودی و این سزاست | آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیر بیست کز زیارت ما بهره مند نیست | بیت خانه عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند | بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق مے طپید و زبیم تو عمرها | مرغ دلی رمیده نمیگشت رام صلح

اے دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق | گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلاش بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بآزار جان ما گستاخ | که با رغ لطف تو کند خوے آشنا گستاخ

قباے ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر | که مے کشاد کسے بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم | بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی به عقل فضول | کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روے | که از تبسم او مے شود حیا گستاخ

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم جبدر داں
که زخم با نمک سوداز دم شمشیر می آید

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم از دو سیر تحت تبسم در سے آید

بنده دل شوم که او خوان فراغ میخورد
خدمت در و میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خس
زانکه مدار روی این چمن طعمه زاغ میخورد

از چمن نمی برد نعمت برگزیده را
آنکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی ام ره بدهی نه بلبل ور خود
کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت با مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه را زمن مژده که گرنه ایستد
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را مے پرستند
فقیهان دفترے را مے پرستند

گرد بے از زشت خوید اهل دانش
که زیب و زیورے را مے پرستند

ازان دعوی بشیخ و برهمن ماند
که هر یک داورے را مے پرستند

بر افگن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگرے را مے پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان ترے را مے پرستند

بهر غمزه که عشاق مجازے
ز یا خود خوشترے را مے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهرے را مے پرستند

چون از عشق بت از کعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیرنها دیم روی گرم
هر ذره صد معامله با روی لاله کرد

آب حیات جون طلبید کس که بخت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه مرا
تا خوانده دیر خاتمه صد رساله کرد

سے که یافت روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا دردیست کز داروی راحت بیش میگردد ... فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد

ببین کز نشتر مژگان او چشمم چو نیش آورد ... که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد ... که گر بر لاله ریحان گشایم ریش میگردد

دل گم گشته گویا دگر در سینه باز آمد ... که چون صفهای مردم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنگ مایه ست تا این گرم بازاری ... که یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنباله غمهای بیش از بیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند ... توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه گر ... که خجالت باغبان صد نخل موزون بشکند

بر دهانش زن که از نام همت بر زبان ... تشنه گو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گر دهم جا بعشاق از شراب شوق دوست ... بوسه لیلی گر نباید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند
لفظ را بر لب به پیچید شان مضمون بشکند

درد دلیشان همه ناموس کیش همند ... غمگسار هم و ناسور کن نیش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر ... شکر دریوزه گذار دل درویش همند

زان بصورت بستا بند و بآمیزش هم ... که به چشلو تگه معنی همه در پیش همند

دست زین جمع پریشان تمنائی کایشان ... همه بیگانه خویشند و بی خویش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران ... در بدآموزی با مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

مخور مرهم در آن کوچه که مرهم باشد ... نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست ... احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه نیالاید عشق ... واگذارید که این نکته مسلم باشد

گر در عشق زنی تاب ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
داول از عافیت رفته ندامت باید

تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی ز تماشا که امه بوالهوس هست
چشمی از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
قیمتش مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من همنفس مرغ قفس میگردد

ناله می کشتم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بنده عشقم و آئین دیارش کاسنجا
در هر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد باده همراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

زمکر نفس حذر کن که هیچ کس جانی
بیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمه خور
چنانکه برگ گلش گر زند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درو
کسی گمان عداوت با سمان نبرد

ولہ

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جمعی دمی از غم که مسیحا
سوز دل ریشم نه نمکدان تو یابند

سازند بمحشر چو رسد تیغ ندامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آن لب که بود تشنگی افسانه مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

ای رفته بمصر از پی فرزند به کنعان
هشدار که او را ز گریبان تو یابند

ان دو جهان را چو دم حشر بجویند | یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند
معراج ملایک بجز این نیست که در عشق | پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو له دانیم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته اند | این دو شمع ست که از یکدگر افروخته
عشوه و ناز و تغافل که ترا دوا ز تو | شیوه ها را همه گویی ز هم آموخته
یا فرورفته هجر و غم بی پایانیم | جامه ما نه باندازه ما دوخته
رفع لب تشنگی از شعله نکرد است کسی | مگر آن جمع که از آتش دل سوخته
بندگان تو که در عشق خداوندانند | دو جهان را بتمنای تو بفروخته

عرفی انا نکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده از آن چهره بر افروخته اند

فتادگان سر خود را بخال مالخشند | بجان خرند شهادت که خون بها
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست | گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخ
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد | در آن دیار که بیمار را شفا
نظر ز ننگ بدزد دگرای کوچه عشق | از آن متاع که در سایه هما
ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم | که عذر ما نپذیرند و جرم ما
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد | خطای ما به زبردستی قضا
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم | مگر مرا بتهی دستی دعا
چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است | عطیها که پذیرفته اند وا
نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر | کلید گنج گدای بپادشا
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا | بجوی فشاندن پیشانی جها
با هل فیض نشین در حریم گلشن عشق | که گر نسیم صبا خوش کنی صبا
بگاه عفو گناه از پی رعایت دل | جزای خویش دهندت ز شرم

امیدهست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت کیهی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیری اگرت میل تاسف باشد

حسدت بر سر امروز با آن می ماند
که یکی زاهل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست
غلط اندیش که طبعش متصرف باشد

اینهمه عالم و آدم که ز معنی عشق ست
گر بعاشق نبد این نام تکلف باشد

نکته هر چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و نه بینیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شدگان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

ما معتکف گوشهٔ تنهایی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند

روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خویش شب تار فروشند

مشکن قفس ما که مدروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکه یقین ست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو مشعل حسن تو فرد میخیزد
که چون فغان من از مغز درد میخیزد

نه مرد بادهٔ عشقی و گرنه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد میخیزد

مبین بعجز زلیخا مصاف عشق ست این
که گرد فتنه ز بنیاد مرد میخیزد

به بزم کعبه روان کم نشین که زان مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد میخیزد

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد میخیزد

گر ازین دل کز گریبانی غم سر بر زند — صد مصیبت رفت و دست شیونی بر سر زند
با وجودی آنکه زهری مینمی نوشیده ام — زهر خندی می بمزاج عافیت پر در زند
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود — شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ — با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نگشاید — گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید
سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب — که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشای — اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم — بگمان آید و بر صید زبون نگشاید
جای آنست که گر صبر کنم با این درد — که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید
نوحه در سینه نگنجد و لبها بسته — لب این طائفه از زمزمه چون نگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق — از برون پرده نه بند و ز درون نگشاید
بنمایم بتو دلهای ملامت در بند — هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد گرهی همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید — ز دوش بمصیبت زدگی نام بر آید
بر زهر ده بر ساغر و شیرین نکند لب — آن حوصله ام کو که بدین جام بر آید
آتش بغم جان نگرفتست که از تن — تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازهٔ کفر از دل اسلام بر آید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد — مرغی که به پژمردگی دام بر آید
ما را که برد نام ستم تو که از ما — در مجمع ماتم زدگان نام بر آید
ان سوختگانیم که گر آتش دوزخ — سنجند بداغ دل ما خام بر آید

زان با تو نگوییم به عرفی که مبادا
نامش ز زبان تو به دشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گلرخان محنت نایاب بیابند مگر
یکنفس چاک به بینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه
سکے در و پردهٔ از کرده پشیمانی چند

کبریائی تو برانم که نیارد بنظر
مستی آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زنند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگیرد
ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که او گناه بر اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور کرده هنوز
خبر ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی
که ما بصلح دهیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم
که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد

هجوم عشوهٔ یار است بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

نالی از لب که آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر و صاف نشد کو ساقی
که ز من این جرعه بگیرد و بسر خم ریزد

همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز کفم دل بربود
که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلاییست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش می فرو چکد
خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید
ده قطره اشک گر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان بلب جویبار من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت و دشمن نمی کشم
این شربت از دماغ مراد در گلو چکد

گر سر دهیم گریه ببینی که اشک ما
تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد

عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست که ز دل موری فرو چکد

عرفی بجاوش آمده یارب تحمل کرمن
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند
وارسته از کمند بزنجیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند

این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
گردن نهند و بستهٔ زنجیر میشوند

این شاه باز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خماری باید
ز وجد صوفیان صد حلقهٔ بازاری باید

چنان با عشرت دوروزه بلبل حسد دارے
که پنداری درین گلشن گل پربار می باید

خزان جور زلف او دراز افسانه دارد
همین گویم که زین گلشن به بلبل خار می باید

نماند یک نفس از دوستان و شمنم در دل
دلی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید

کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
اگر داند حساب مطلب او صد کار می باید

تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم
کنون سیمیم هم و با من بت و زنار می باید

ندامت زنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اہل معنی سر بصحرای درونم داده اند
جلوهٔ شیرین منشان قد بدونم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم
خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشای درون بزم دارم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی بر درونم داده اند

تا به زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست
کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

مژده افسون ز بار درد هم پریشان تر کند
من که باطل نامه سحر و فسونم داده اند

گر بنوشم آب حیوان عیب گیرند ور دواست
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرم روی بر اهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ می یابند
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب خانه دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانی ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل ببویش صبا نمی آرد

کسی ز زمرهٔ ارباب دل ندارد راز
که تحفه ز نعیم بلا نمی آرد

بآب عشق بنازم که کشتی دل من
گرو بچشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پری و حیا نمی آرد

بعالمی کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اهل شکند ورنه کوه می گز دوست
کسی کرشمهٔ زرق و ریا نمی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
سر از قافلهٔ جان صبا

نمی

بگذشت شکوه تو عرفی سے شود تسلیم
بگو که رسم شهان بجا نمے آرد

زبهر داغ که ستان علاج می طلبند — که جام سے شکنند و زجاج سے طلبند
فروغ مشعله شمع راه تیره دلان — چراغ در دل شبهای داج سے طلبند
شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زوند — زبهم هنوز نهان تخت و تاج سے طلبند
مباد لذت بیمارسے دل آنان را — که اعتدال زبهر مزاج سے طلبند
فغان زجاه که آن هست کاهل دین بدعا — زبهر طاعت ایزد رواج سے طلبند

گذر بگو چه همت میان شها عرفی
که کام دل زدر احتیاج سے طلبند

تا بود سراسیمه دلم دربدرسے بود — اندیشه دل جا نگی و دل سفرسے بود
هرگاه که اندیشه عنان در کف من داشت — کارم همه در کاسه صاحب نظرسے بود
با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم — دائم سر من در هوس تاجورسے بود
هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت — گر قطره دگر دجله سر شکم جگرسے بود
در بسته اندیشه بجز خار ندیدم — گلها همه در خوابگه بیخبرسے بود
نگسسته زهم جذبه توفیق وگرنه — سنگین طلب بر اثر بے لصرسے بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سوداگر بازار چه بے هنرسے بود

تا کی عمر بافسوس و جهالت برود — نشأه باده بتاراج ملالت برود
بخت بد را خجل از پرسش باطل حکیم — بهتر آنست که عمرم به بطالت برود
زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک — این طمع داشت که خضرش بدلالت برود
رهروی کعبه که دیر است حوالتگاهش — برود لیک زدنبال حوالت برود
جامی رحمت بران جوهر لعل طراز — کش همه عمر بآرایش آلت برود
انم از مالک غمهاسے محبت گردد — من گدا گر دم و نامش بدلالت برود

وله

فغان کز سینه دائم آه بی تاثیر می زاید
صباح عیدم از دل ناله شبگیر می زاید

جهان عشق را نازم که سلطان گدای او
لبی دلشاد می پیر و دلی دلگیر می زاید

طلب کن دایه کش زهر بیرون آید از پستان
که طفلان هوس را تشنگی از شیر می زاید

مصیبت بین که غافل مردم و فارغ دران جای او
که مجنون تنگ سیلی لیلی بسته زنجیر می زاید

بدلق و برد و تسبیح مکو از رد مرد عرفی
که از تقوای زاهد شیوه تزویر می زاید

چه مهربان بسفر شد چه تند قهر آمد
فرشته بشد و فتنه بشهر آمد

کرشمه که دگر نا خنی رساند باز
کشود گریه تلخ و هزار نهر آمد

قیاس کن که چه آلم رود بکوی حباب
که گاه گریه شادی ز دیده زهر آمد

بشومی دل از عافیت رمیده من
زکوه و بادیه آوارگی بشهر آمد

مگو که بخیر آمد بدهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

اینهم عنایتست که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون خم بته ز چاه بلا در دسر کشند
آنانکه خو به باده بیغش گرفته اند

اینک ره گریز چه سود از گریختن
سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کله قوم زرو حلوه زار ش گرفته اند

ما قدم بر اثر نام و نشان خواهد بود
گوشه دامن ما وقف میان خواهد بود

می شوند ملایک با زل عشق بهم
کین گهر دست زدنی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در ره عشق
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز ببازار قیامت دل پر خون زنهار
مفروشید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر بتماشاگه دیدار آورد — تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود
دست فرسود و شود آخر و گمنام شوم — من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام تم و کی چه نم مبیده گوش — کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست مداری هر چند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو از روکه پا ز دیده کشد — که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در قدمست — کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه دید امید عمر جاویدم — که مرگ بهر شگون تیر او به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خوش نسیم چکد
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

زنداسلی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در روست ریا باده کشان تا در کعبه — بگذشته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را همگی آشوب در کنار کند
گناهگارم و در ذاکه نیست آن عزت — که انفعال به عفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی — زمانه شوق ترا مایل شکار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که ناله دگری در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتی بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خرد سوز
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند

آتش بدو عالم زده از ناز دماغم
گر حسن تو بازیچه بافسانه نسازند

این سیل که ملهم شده از طبع تو عرفی
ظلم است که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند مست و باز دهم آشفته تر شدم
ساکن نشد رهم سپانه دریا کنار شد

جز با گریستن مژه در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی لبی ملاف که بر چرخ تاختم
مردی کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد
زابنای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود بیک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر رسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بی ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبی دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابی دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنی زهر عتابی دارد

همه عاشق کمند دست زلف تو دراز — هر جنون شوریست و هر سلسله تابی دارد
لن ترانی شنود معتبر نابے ارنی — این حدیثیست که هر وقت جوابی دارد
برگ گل راند ز رحمت دیبا و حریر — او که چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای در آرد بر کاب — رخش ما نیز عنانی و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه بود حسن شبابی دارد

هر زمان در فتنهٔ خوش نا مهربانی میشود — وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل در او — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای چرخ — گر ستاند یک نواله میزبانی میشود
کیمیا گر نسخهٔ دارد که دارو می مسیح — گر بدستش او فتد دروگر اسنی میشود
در رهٔ غم گر پدید آید بتلبیس بسیار — گر بدست چار و بسیار بی جهانی میشود
گر بمستی هرزه قانونی فرو چیند کسی — در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

عاقلان آدامت آموزند و رسوایت کنند — دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند
تا گمان عشقت گذارند از حجاب نا کسے — پرده بکشا تا زنادانی تماشایت کنند
باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مگس — من هم از غیرت گذشتم کے تماشایت کنند
بس نکوئی جلوه کن بر مستحقان بیبها — تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از مالی قدم در وادی اہل وجود
سعد یابان خار خندان تحفهٔ پایت کنند

طریق دلبری تو مگر پری داند — که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسے که جز بن مژگان بعمد کرشمه سپرد — سزد که هر سر مویش دلبری داند
ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بنشیند — کسیکه عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
ز فرق پی نگرد یا ز لاغری داند

کسیکه اینهمه حسنش دهند بی آن نیست
که شمه ز حساب ستمگری داند

زیا در هنند و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بر آن تتبع حافظ روا هست چون عرفی
که دل بکاود و دُرّ و سخنوری داند

هر کرا انتظار غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تا با قیامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسوده گی پای کجاست
گر کنی طی رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفا جهل محنت خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی پارسا گشتم مذاقم بی حلاوت شد
مرا جام شراب و گریهٔ مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان همرهان تنهاییم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آیی مکن بیعت باو عرفی
که او در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگویید
بدزدان این سخن اما بگویید

متاع من نمی ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما بگویید

بطور ما نگنجد منع دیدار
ولی این راز با موسی بگویید

قیامت راز پی بستیم و رفتیم
دگر افسانهٔ فردا بگویید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگویید

چو ناحق کشتگان او شمارند — بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جہان شما بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد — مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد

اہل دل خندہ زنانند و نمی بیند کس — لب این جمع باٰئین دگر میخندد

ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست — بتمنائے جمال تو سحر میخندد

دیده از شادی امید فرو بند و ببین — که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و ہوای چمن ما که درو — گل پژمرده از لالہ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بکنج قفس و بستن پر میخندد

اہل وفا که آتش ما تیز مے کنند — چون شعله سر کشند ہمه پرہیز مے کنند

ای ہمرہان حذر که غزالان مست یار — فتراک عمر بعافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آہنگ قتل من — کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

بر خون کشته تو ملائک زنند جوش — این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینه عرفی که در دو غم
تعمیر این زمین بلاخیز می کنند

که دوست در خم میزد که خون ما جوشید — که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

ہزار آبله از ہر نفس فرو ریزد — چنین که از تب دل تا لبم دعا جوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت — که ناگذشته بر او سینه صبا جوشید

کرشمه که براصحاب درد مے بارد — که خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائے دارد — در کف آئینه اندیشه تماشائے دارد

پرده دل بکن آرا که شاهد وصل — زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف از کعبه گر از سجده ارباب ریاست — گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بیابان نبرد بی لیکن — جوشش قافله و بانگ درائی دارد
پای بر پاین فشردم غم امید گذشت — که گمان داشت که این درد دوائی دارد

عرفی از عهد فلک زود نگردی امید
این قبایست که افشردن پائی دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد — غبار فتنه سراسیمه سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود — هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقه فتراک دست می افتد — مروتست که گویند اسیر بند تو باد
بکارهای دعا های بد نکردم لیک — دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با نبود — گفت و گو بارفت تشویش نفس با نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده — کز حریمش دامن خاشاک و خس با نبود
صد قدم رفتیم و در از کوی او در پس حجاب — اضطراب یک نگاه بازپس با نبود
نعمت فردوس بر ما ریختند آخر نشد — کام لذت یاب چون ذوق مگس با نبود
طایر خلدیم و نشستیم از شاخی بشاخ — کز هوای دل دو صد دام و قفس با نبود
عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا — تا بما بستند عهدش یک نفس با نبود

ولہ

روی گرمی کو که داغم باز بوی خون دهد — مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد
سوده الماس غم را داده آمیزش بزهر — هست لذت بید لی کو را ازین معجون دهد
گر زمام از پنجه نارد آورد لیلی برون — ناقه را سر در حریم سینه مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوست را — نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صید جان چون دهد

فروغ بزم وفا شایست آنکه اهل دردرا
ناله با تم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

این تفاوتها ز مشربهان نه از تاثیر عشق
زانکه یک می نشاه نتواند که دیگر گون دهد

می شود عرفی دلم از گریه خالی می شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد

گو ببند بر سبز دل جنت و بسیار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان دو جهان
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
ابا نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی جبههٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کامم شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنمم افسرده در غلتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور بر دامن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشاند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
کر برو طعنه ز تهمت و ناز افشاند

آنچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر و گوهر راز افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبید
کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزنده جاه است که هرگز محمود — نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد دود دل ریش عرفی
مطرب آن نغمه تر کز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از بیم در ستم گیرد — بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
طواف کعبه دارد دل پر آتش دوزخ — که ناگه شعله در بال مرغان حرم گیرد
اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ — ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینه ایمان — دلا عکسی بیفگن با فروغ جام جم گیرد

خیال چشم او چون باخود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت اینست که با اینهمه امید و الم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
عرق شبنم خلد است هران قطره خوی — که سمند تو بگاه تگ و تاز افشاند
چه عجب گر ز دل محمود فرو ریزد خون — گر صبا سلسله زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید — خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد — که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من — شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
ناامیدی ز توام کرد به محراب نماز — که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گر نیست مرا ز آتش عشقی که اگر — آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
از شعله بام دل من بین که همای — گر برو سایه کند بال هما می سوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا — بزم زاهد که در و عود و ریا می سوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن — آن گلیمست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی ‖ هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تعلیم ز غم افزون نوشته اند ‖ راز دلم بسینه مجنون نوشته اند

چون کم شود جنون که مسیحا زبان حسن ‖ حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

نرخی خرابی دو جهان می کند ازان ‖ تاریخهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو ‖ لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق دردشناسان غم مرا ‖ سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند ‖ بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد ‖ بس شیشه دل شکست گیرد

بدمست شدم مگو که واعظ ‖ آهنگ ترانه پست گیرد

از محتسب آمد این که در خلد ‖ مستم ز مے الست گیرد

مارا چه زیان که بهر خود شیخ ‖ آن نامه که نیست هست گیرد

مے داغ شود مے که عرفی ‖ پیمانه خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد ‖ کے رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که درد شکوه دارد ‖ در ساغر من زلال باشد

از شغل غمے که گفتنی نیست ‖ گویم بتو گر مجال باشد

هر نفس که در بهشت بینم ‖ در کارگه خیال باشد

گفتنی که نظاره بر نیاید ‖ می جویم و آن وصال باشد

چون کینه ز طبع دوستانت ‖ مهر از دل او محال باشد

غم تو که عید زندگانیست ‖ آرایش ماه و سال باشد

گفتی گله کرده ز جورم ‖ بهتان جبین ملال باشد

ولہ

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد / بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد
بہ بہانہ بر تو نکشی مرا و گرنہ / سر خون گرفتہ من بمیدن چہ کار دارد
دل تنگ عیش ما را کہ شمار دار بر فغان / کہ ہزار زخم دندان جگرش نگار دارد
سخنم ازان نباشد بر اہل عیش روشن / کہ چو باد کوچہ غم نفسم غبار دارد
زمتاع شہر حسنت بود آن گران تجمل / کہ ز عشوہ چشم بندد ز کرشمہ عار دارد

زشہید غمزہ او وزہد این نشانہ عرفی
کہ ہزار شمع حسرت زسر مزار دارد

از دیدہ ام کدام نفس خون نمیرود / سیل ہزار ز سر بہ جیحون نمیرود
غیرت ببزم بشادی حالم کہ ہیچگاہ / از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
تمکین عشق بین کہ باین جذبہ طلب / صد گام مرفت محمل و مجنون نمیرود
معراج غیرت است سر کو نکن دلی / باور مکن کہ ظلم بہ گلگون نمیرود
معمورہ دلی اگرت ہست بازگوی / کاینجا سخن بملک فریدون نمیرود
خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان / کاہی وای دیدہ کہ از خون نمیرود
در سینہ رخنہ ست کہ آغشتہ با الم / آہی کہ از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج کہ بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب ہجر اضطراب بگذارد / قرار در دل و در دیدہ خواب بگذارد
برای شربت بیمار عشق او رضوان / گل بہشت بعشرم گلاب بگذارد
عطای او بکند جلوہ ہا کند فردا / کہ رستگار زننگ ثواب بگذارد
دمی کہ شمع من آید ز انجمن بیرون / ز نور شعلہ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب ہلاک نظارہ کن عرفی
کہ حیرت رخ ما را اضطراب بگذارد

هرچه بگزیدم ازان کیش برهمن به بود — هرکه دیدم بدر بتکده از من به بود
ناله بلبلم آشفته بگلزار کشید — ورنه از طرف چمن گوشه گلخن به بود
بزم وا او بگشتم در یعقوب بردم — کز نوای شکرین تلخی شیون به بود
دوش در مجلس اصحاب نشستیم همه گوش — هرچه بشنیدم ازان طعن برهمن به بود
عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف — که مرا تنگری پاکی دامن به بود
گذر عشق روا بود در آتشکده هم — این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف وهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل وهم صوت زاغم میگزد — خار چشیم میخراشد گل و داغم میگزد
من نگویم نشاه پروانه با من نیست لیک — اینقدر دانم که تاثیر چراغم میگزد
من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا — مجرمی هردم تجسس سراغم میگزد
با وجود آنکه میدانم که دردم بی دواست — ومیدم اندیشه باطل و داغم میگزد
دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم — می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

وله

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند — باین بهانه حدیث می مغانه کند
دلم چگونه بسازد بعید گاه کسی — که صید ناوک او کار باز مانه کند
ستم فروش در او زمانه باک مدار — که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند
شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را — فلک بشعشعه آفتاب شانه کند
کسی که خاک درت را کند چو سرمه چشم — ببین چه بی ادبیها باآستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو در یوزه زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فسرده ریزد — جگر ز ناله مرغ چمن فسرده ریزد
فلک نظر بکه دارد که پیش غمزه او — هزار ناوک جادو فکن فسرده ریزد

اجل بعید گهی نازاو شود یا مال
زبس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرینا اگر زنی انگشت
فسانه‌های غمم گو شکر فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شگاف گریه دلم را رها کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بسر ایستا برسد خیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مذاق را همگی مایه شهد است
در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی که طرح هم در ایاغ میریزد
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم
که خانه فتنه براه سراغ میریزد

کسی که نعمت مقصود بر درش دیدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

دمی مسیح بود در فراغ مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق بنازم که از شگاف دلم
بجای قطرهٔ خون در و داغ میریزد

زکوة مایه رزق منست آنکه فلک
بجیب جلوهٔ طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شبچراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیا از خاک میروید

ز چاک سینه‌ام صد شعله میخیزد همین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

کجا گرد دهان خونریزی چابک سوار من
که گرد دستی نگهدارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه‌ها که دست را نازم
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میروید

از آن آهوی معنی میچرد در وادی هستی
که گشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بدبندق زاهد خنده گلهای بدنامی
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه ریشه لاب خاک میرود

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوزد و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست وجوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

دهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید

زند بر که بالا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه عرض صاحب ارمانع نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازر اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت دردها آن برگ و ساز آید

ب بجواب اجلم دیده جان گرم نشد
حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

اد کی زد بدلم لیک چنان آتش دل
تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

هنوز ز غیرت اگر مانعم شود آن راز — که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت — هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا ز کف رود عرفی
کز آن کرشمه بآن ترک ناز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید — دل بدندان غم جگر خاید
ظن مبیری پسر که لذت کام — بخت بر آب و دیر تر خاید
دل آشفته بخت من تا چند — جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیسو مزاج پروانه — شعله چون میوه های تر خاید
بس که یابد حلاوت از پرواز — طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکید تا چندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

گو شوربختی که صحبت شادی بهم خورد — غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غمم تو گر بچکانی بکام خضر — آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می — خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخمم ز جاج دست ندارد تراوشی — گو شیشه دلی که بدیوار غم خورد
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم — دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
سیحو شدم ز هر سر مو چشمه خون — هرگه دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هر گه آن نخل قد موزون نمی آید — که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
کدامی دوست می آید به نزدیک من گریان — که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید
نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد — که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملاست آن نمکسائی — که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند | که زو دفعه روضه گلم از زاغ میرویند

مگر تراوش عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد ز دستان زاغ میرویند

جماعتی که بناموس و نام می گفتند | بدیر درس ز مستی و جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی | همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجه دام | کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم | که اهل دیر مغان راسلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زائران حرم | همان که بر در بیت الحرام می گفتند
رموز آتش مهری که برهمن بنگفت | ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند
تمام بود و بیک حرف گرم و ناقابل | حکایتی که همه ناتمام می گفتند
بکعبه جنده ره نزدیک دور دیدم لیک | بگو که صومعه وا زان کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می گفتند

کسی کو در مذهب عشق تو قبض خویشتن گیرد | نه عیب خود پرستی هر زبان بر مرد و زن گیرد
دم عیسی بخشند اند گل امید صیادی | که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد
به کنعان بخوابست ای صبا بر پیرهن بگذر | که گر گه ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد
ازان با عشق هرگز التفاتی نیست تقوی را | که عاشق نکته بازاید بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند | چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند
آشنای شان من و البته ز بیگانگیست | بسکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند
غم بلا کم کرد و کس غمگین نمیدیدند مرا | بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند
دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا ند از دوستان | تا تمنا های تو میبد از حصولم دیده اند

اہل ہمت لب از دعا بستند
کمر خدمت رضا بستند

گرد آئینہ بود جاہ و جلال
باز آئین غم کجا بستند

مژدہ ریزند بر سر و دستار
گر گل فتنہ و سنہا بستند

رفت ہنگام بار سوختگان
داغہا بر لب صبا بستند

ما کلید بہشت بشکستیم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو کہ دروازۂ فنا بستند

زننگ عافیت بازم دل شرمندہ میسوزد
نہ از دل گریہ میجوشد نہ بر لب خندہ میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع ہستی
کز آواز فروغش میگدازد بیندہ میسوزد

نہ تنہا عشق سوزد ساکنان ملک ہستی را
درین طوفان آتش رفتہ و آیندہ میسوزد

مکن بر غرشہ خود تکیہ عرفی شرط عشقست این
کہ آتش آبروی گوہر ارزندہ میسوزد ✤

چہ پرسیم کہ بجانب ہوای ما چہ کند
دران چمین کہ گل آتش بود صبا چہ کند

تبسم تو کہ ناسور را دہد مرہم
بسینہ نیش زند نیش غمزہ را چہ کند

ہزار گونہ مراد محال مے طلبی
تو خود بگو کہ اجابت بدین دعا چہ کند

مجو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست
چہ سر بریدہ شود سایۂ ہما چہ کند

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چہ کند

زاہد بتکدۂ عشق ہراسان نرود
دامن دل بکشد از پی ایمان نرود

شہر دل خاصۂ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پردہ دار تو اگر مژدۂ دیدار دہد
صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منہ بر سر بالین اسیران گاہی
ہیچ بیدرد نیاید کہ پریشان نرود

بر دم بر دم خنجر کہ تا آن بے باکے
سایۂ مرغ ہوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منع از آن تشنه خو کنند / صد دل ز موده نیم نگاه سیر یا و کنند

این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود / با ساقیان بگو سخنی که فکر سبو کنند

انیست التماس که تا رالیس از ذات / زهاد ان باده نوش بمی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که ز شوق نهد نمک تو / آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بسی تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد / قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات او عشق / از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد

مغنی بدلم باز شد آتش زبانم / این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بگشا لب بیگون که لب شهد فروشم / آفاق لب شیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی
عمریست که مینه از دو پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود / عیشش آنگهی کند که بذوق جنون رود

عارف بگلزار و گل چو ببیند بروی دوست / روزی هزار در بکشاید و بیخود درون رود

حسرت مجوی ز اثر عشق رو که گل / رونقش مطلب است ولی واژگون رود

سرچشمه تراوش دشنام همت است / هر تا جرا که بر سر دنیای دون رود

دریا فشم ز یوسف عشق پای که هر گام
صد ره دلی بتخانه عرفی ز لون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند / گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آنها که در هوای تو سر را کشند صید / در آرزوی ناوک صید افگن من اند

سیمای ناهد او دیبا حل ندا مستم / آنانکه راهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روشن است / خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق / الموی وسده خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآر مرکه اهل درد
لبها گشاده منتظر شیون من اند

گر حسن داد یار دل نواز نداد
نوازشش مرا امتیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود و روز کوته وصل
که سزای شب دراز نداد

چون بجود دوست داریم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از نخست
چرخ دانم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
اولم چون بخشم باز نداد

بسکه عرفی برزق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوه جمال تو باشد
هجوم گریه ام از باده وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دست کرده ندیدم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سزا است
که مانع نگهش رسم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید دمی ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دمم ز نزع چو بندیدم بسی بجمال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشمم آب حسرت می تراود
ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلد گاه نمازم
که کفرم از عبادت می تراود

زهی بی آبرو آن دل که از وی
بکاویدن محبت می تراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

عذر کن کین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از دل عرفی [illegible]
ولی هنگام فرصت می تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند — جمال شاهد امید در نقاب نماند
ز بس که چشمهٔ امید نم نداد بیرون — قریب تشنه لبان من تن بسراب نماند
کدام مسئلهٔ شرع در میان افگند — که عقل معرفت آموز در جواب نماند
هدایتی که ز تزویر امتحان خواهد — امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری — که در دیار محبت دل خراب نماند
به پیالهٔ حسن ترا مه کنعان — چنان کشید که مستی با فتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی باز از غم زهرآلود میگردد — که از دنبال درد آوارهٔ بهبود میگردد
به مرهم کلفتی نو می شود هر گه که می بینم — که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد
ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ولی دائم — که گردون در زبان کامرانی بود میگردد
نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب — که آب زندگی ناگاه زهرآلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که مست و غمزه زن آن غمزه آیین میبرد — دل میبرد جان میکشد سر میبرد دین میبرد
از وعده گاه وصل او هر شام تا صبح آمدم — آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد
گو باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده‌ای — گر خوان گل میداد و زد بوی غم چین میبرد
گر باز شادی هست دل هر گه که نامش میبرم — هر چه غم با هر زبان صد گونه نفرین میبرد
خیزد دو امی از لبم گر بشنود ناقوسیان — با خلوت حسن قبول آشوب آیین میبرد

عرفی دهد جان از جفا تلقین کند بهر صنم
کاین مست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود — شعله‌ور رفتم به دوزخ مشت خاکستر نبود
از بهشت افسانها گیرفت کانجا درس دل — رفت دندانها و واعظ بی سرود اکثر نبود

بشوی نامهٔ دانش بجور ساله سستی
بود که فال مراد تو زین رساله برآید

بنوش جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم
چه غم خوری که چنان کارت از حواله برآید

بجوش کشته ده میزبان و بیر بنده هست
اگر ز بهر نیالوده یک پیاله برآید

بدین جمال اگر بگذرے بسوی گلستان
ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بمطلبی نفکند هست سایه همت عرفی
که از قبول دعا باز دست ناله برآید

کسے بدور محبت خمار حسنم نکشد
که در کشد قدح زهر درد هم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت است ای زاهد
بحل که کار به ناوافی قلم نکشد

بسوز برهمن سبحه دیده ناقوس
که ننگ نسبت با دیر چون حرم نکشد

چو دود سینهٔ من سایبان ز بهر فردا
ز آفتاب قیامت کسے الم نکشد

همان به هست که عرفی ببزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنید
درون روید بفردوس و در فراز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود هست
پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ز زیر جلوهٔ هستی نیاز مے بارد
بجلوه گاه عدم در شویم و ناز کنید

نه جای خواب خموشی است صیدگاه جهان
حدیث واقعهٔ کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

بعهد توبهٔ من چون شکست پیاله نوشد
بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد

بهای گوهر پوشانست کسے خود او نشناسد
همان به هست که او را کسے باو نفروشد

کسے ببندگی آرزو که در شمائل طاعت
در بهشت نه بندد بروی خویش نپوشد

غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

بگو بمیت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشهٔ گلشن بلطف باغ آمد — مگر خزان شده وقت نواے زاغ آمد
به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند — که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس — که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفهٔ عرفی نداد باده فروش — که سوے صومعه مخمور و بے دماغ آمد

مگر لب تو فسردن شراب میگردد — که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آزرم باین حیا بر لب — که شعله میزنند آنجا و آب میگردد
چنان ز روی تو چیدم گل نظاره امشب — که ز هر گریه بچشمم گلاب میگردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم — بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دلت بمن ده و بر دمی کرشمه ریز و ببین — که از تو چون دل مردم خراب میگردد
چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی — که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد تهمت طعنه بر اصحاب زد — طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد
مرحبا ای عشق گلبانگی که آشوب تو — عاقبت خوش تکیه با بر بالش سنجاب زد
موج طوفان سایه هر گه بر سر کشتی فکند — منعم از بیم تسلی تکیه بر اسباب زد
کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم — کز تب از هوش گشت و تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل — این منور شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پی صید دگر تا بجهاند سمند — ذوق رهائی نیافت آهوی بسته در کمند
در ره عشقت بلا مهلت کامی نبست — جان بسلامت رود باد فدائے گزند
رو که ستم میکند بر من آرام دوست — دل که فراغش مباد سینه که بر باد زند
مانده طبیب از علاج عاجز و حیرت زده — ز تنفس ساده لوح کو که نسوزد سپند
دوستی که طالع شده مجمع بیگانه بود — رخصت جامی نداد محتسب بالوند

اے گریہ زیستے کہ بلا کم نمے شود — لیلے کہ گرد جور و جفا کم نمے شود
صحت ور آرزوے دلم مانند بحیان — از لطف او امید دوا کم نمے شود
نازم بحسن و عشق کہ از جام اتحاد — مستند و در میانہ حیا کم نمے شود
خاصیت نیاز نگر کن کہ جود دوست — عالم گرفت و فقر گدا کم نمے شود
خواب ہے نگاشتم بر و خواہے بچشمہ سار — دردم بنقل آب و ہوا کم نمے شود

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمے شود

کدام لحظہ دلم گرد غم نمے گردد — ہلاک درد و فداے الم نمے گردد
کدام زہر بلا در سفال میریزم — کہ آب در دہن جام جم نمے گردد
فغان کہ از خرد و عشق کردہ ایم قبول — دو کارخانہ کہ ہمراہ ہم نمے گردد
ہواے صومعہ را نیست نشاۂ گروی — کہ ہیچ بندہ ے و مستے علم نمے گردد
ہزار جلوہ دریغ از دلم کہ خرمن عشق — بجوشنہ چینے آئینہ کم نمے گردد

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی
مگر روانہ بشہر عدم نمے گردد

دودی ز دل بر آمدہ خون جوش میزند — خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ای سامری زیادہ کن افسون و دم کہ باز — دردم برغم سحر و فسون جوش میزند
شرمندہ گشتہ بود کہن داغہاے دل — در لالہ زار خندہ کنون جوش میزند
تا جنتم بہ فال در آمد بہشت را — اندوہ در برون و درون جوش میزند
در وادئے کہ گم کہ ز دلہاے لبستگان — چندین ہزار چشمہ خون جوش میزند
تا زخم دل کشودہ و در خون نشستہ ام — در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزہ بہ تقلید او کہ باز
در صیدگاہ صید زبون جوش میزند

نبے در کو نشتم تا یک خبر از می فروش آمد — عجب گر آبروے سر و من یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرد آهنگ بصد وجدم | بشارت‌ها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شباب تیزرو آسایشی بستان | که از شب یاس می آید اگر امید دوش آمد
دل شوریده دارم که هر گه بهر تسکینش | نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده | که اینک در قیامت زخم بالذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم | که ساقی ریخت آبی در دلم کآتش بجوش آمد

دگر هنگامه آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد

دلی مراد بگیرد و حصول می گردد | دعا بکعبه حسن قبول می گردد
مگر بهر حلقه سلسله لشتاسه افتادم | که روز بادیه بر عرض و طول می گردد
مدار عرش محبت بگیر بار ان انسیت | که در مزار شهیدان قبول میگردد
خلاف عهد بخواهی بنعم مصاحب شد | که عافیت به نسیم ملول می گردد
بود عطیه دیوان ناامیدی لب | حواله که بگیرد و حصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که بی تحلش
بشهر قدس ادیب عقول می گردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد | ملک شوقم را فریب از پی تعمیر شد
نسبت دل با خودم دیدم پی کم مایه بود | بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد
یا فهم تعبیر رنگی چون بیالینم نشست | گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
کیست تا گوید بشیرین گر هوا می جلوه داشت | آب فیضم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود | شکر درد خویشتن گفتم که بی تاثیر شد
بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است | خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرمم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون تا ئی للعبد تقصیر شد

اگر زکاوش مژگان او دلم خون شد | خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود — دلم نیافت که تا جان ز سینه بیرون شد
ز ام قطره خوی لیلی از جبین افشاند — که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید نیست به صحبت زیاده چون نشود — که دوش گوشهٔ من آرامگاه گلگون شد
نشست گوشه‌نشین چشمی چنین ابروی — بکیش تم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو مگو که تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند — بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند
در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد — بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیزار نخواهم شدن از موی بتان — جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد — دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود — اهل تحقیق بنا گفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم — گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر ببینند که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند — لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون نفس — بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکتازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی — عندلیب قدس با زاغان هم‌آوازی کند
دین اگر انیست کین جمع پریشان را بود — برهمن را اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این تراوش میکند از لب بنج — گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند و دست شوخیهای عشق — عشق را در دیر و در ترسا و بت بازی کند

قدح شادی را بخون آغشته دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ شد ره که در آشیان بیاساید — بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

چرا نه از در یار ای ادب که یکچندی
ز تنگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک به بازیچه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مسیح با غم مبر سوی کفنم کاینجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که ماند و شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ نه هستند پیکرم عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو ره وحشت نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست
آیین شد و قاعدهٔ غیر نداند

جز با دل عرفی نه برهم نغمهٔ منصور
کیفیت این زمزمه به انگسیه نداند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناهگار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو تجمل شاهی که در ولایت عشق
گدا به تخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمت است که بینندگان نمیدانند
که شب چراغ ستانند یا شبه گیرند

خمیر مایهٔ آسایش است لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه زیته گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
بمن حواله نومیدیم گنه گیرند

در معامله بگشا بکشور عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
ناید ز دل که ما را اندوه کین ندارد

مردم به عید قربان در عیش و من بحسرت
کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نه بسته فرهاد کارش وگرنه شیرین
گو یکنفس که گلگون در زیر زین ندارد

فرق است زاهد از بد من و لیکن — او را بت است و در سر درستین ندارد
در خلوت است بیجا بست این غرض مطول ملامت — باور کنم که زاهد خود را بدین ندارد

آنجا که دانی ای دل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند — کارش که پاس هم نکند آرزو کند
بس دامنها که مهر فشاندیم و خاک شد — تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کامل است — بازش مدار اگر ابله جست و جو کند
داروی عیسوی بقدح داشتم ولی — مشفق نداشتم که مرا در گلو کند
غسل شهید عشق بآتش مبر ز آب — چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این شیمی که با دل عرفی سرشته اند
بر ضمیر بادمش که ندارد و تو خو کند

آن طرد چون علم بسر دوش میزند — تا زیر سبک عنان بکف هوش میزند
زنهار هوش باش درین بزم آتشین — تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
من در نفس گدازی این عشق بدگمان — قفلم هنوز بر لب خاموش میزند
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر — سنگی بجام زند قدح نوش میزند
در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر — امید در میانه خون جوش میزند

عرفی با بل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

درد سودای او فرزانه در خون میرود — آتش بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلط چو مستان در شراب — میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از بردن لب ندانم چون شود لیک آنکم — گر نه دل با لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب و جگر ریزیش مژگان در دماغ — ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

تابوتهاے جنازه کشان دیر تر برند
تا دشمنان زبیم هلیش کامران شوند

تا تو لباس کعبه بدوشیم دو ڈالے فلک
تا زائران بتکده امیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان زخوان هند
تا معده‌ها دران همگی میهمان شوند

اے خدمتے مجال عبور بکس مده
تا آتش مطلبان زنعم کامران شوند

اینک رسید مسند جاے که خاکیان
درسایهٔ وجا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هرکس بروز نیک مرا غمگسار شد
درروز بد مرا دژم روزگار شد

ساقی تو عرفی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنماے رخ که چهره بیندازد از نقاب
چشمے که مست گریهٔ بے اختیار شد

بے ذوق درطریق عمل کاهل اوفتاد
زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نشانه سرمست و بازگشت
بے هرکه خون چکاند زرخ شرمسار شد

جز با گریستن مژه در جهان نبود
آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد

هرچند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسے ملامت که بر تیغ تاختم
مردے کنون بتاز که بختے سوار شد

گو عشق گر شما اهل عقلم جنون چکید
آنگه به نوش زهر دواز خنده خون چکید

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطرهای خون که ز ریشه برون چکید

محو شد دلی چو الم ار بچکد خون دل ز زخم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکید

دل نیست اینکه در دکشاکشت زخونچکان
دردی که زورد جوشد و فوقی ز خون چکید

عرفی نگو میست بچکان خون دل زچشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکید

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سجده در کعبه بر میان زنار می باید

حکایتها می هشیار انه سنجد فهم بدمستی
ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه دیر کار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از نوحم
وگر در عافیت باوی و زو غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن روی ساغر گواه استاد
نسیم باده و آرایش و دستار می باید

محل تنگ است زاهد گوشه ویرانه می گویم
شمار سبحه و مارابت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می باید

نفسته دل و جانم بناله پیوستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده خو تمامه سوز است و جمله بدمستند

که امشبم بجیدم که تنگ حوصلگان
بموی می که شنیدند شیشه بشکستند

نگو بتجربه جامے بده که بشنیدم
که شیشه که شکستند باز بنوشتند

هلاک صحبت رندان بے شر و شورم
که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبروی عرفی
که از برون و درون دربروی مابستند

کسے میوه غم ز باغم نخورد
که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمے
که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون زد اغم چکید
که مرهم شرابی زد اغم نخورد

بعهدم چنان عافیت مرد زود
که نوباوه گلشن باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

نگر خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده و خونریدیم باغها گم شد — شکست توبه شراب از ایاغها گم شد

برای گمشدگان صد سراغ حاضر بود — مرا چو نام برآمد سراغها گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایه برگش باغها گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند — که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانه جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود — بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات — شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم — تا چند خودآرای و خردمند توان بود

در تنگی فردوسم و زین راحت و آرام — دردی نه بلای نه چنین چند توان بود

گر مژده الباس ز یادم برسانند — صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب بده دل جگر گوشه مردم — تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولہ

چو با من سخن آن لعل آتشناک خواهد شد — بکامم هرچه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم — کزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده — که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد

نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد مشو رنجه — که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد درین غافل — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی هما نابسته فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند — گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

یوسف وشی که راست رود بهر فتحیاب — محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم وفا را که این متاع — در کشور وجود خریدش نمی کنند
هر کس که نامی و هوسی کشد اهل روزگار — گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند
خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل — آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

آن نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمه های شنیدنش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند — عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کند
بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس — کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند
تبسم تو که تا سوز را بود مرهم — بسینه نیش زند نیش غمزه تا چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی — تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست — چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
همی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد — ناگوارست غم کار حلاوت میکرد
جان برفت ای غم و همراه نرفتی از پی — این گنه داشت که عمر تو عیادت میکرد
دوش کآیینهٔ دل داشتمش پیش نظر — تا سحر دل بین که تماشای قیامت میکرد
ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد — کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد
گر نه مقصود دلم تلخ تر از هجران بود — کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد
گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا — کشتن خلق بنازد تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی تا نشناخت — ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاش در حسن حیات این همه شهرت میکرد

بباغ عشق تو در طرب حزن میرود — چو میوه خیز شود شاخ میشود چنین میرود
بکیش برهمنان آنکس از شهید است — که در عبادت بت روی بر زمین میرود

ز زخم کفر محبت بسنی بر دل ذت — همان به است که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق — ز دور روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم یقینیم نه شمع اہل دلیل — که از دمیدن افسون آن و این میرد
عبیر طرهٔ حور کش غبار آئینه است — کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین شعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد — بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد
ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم — که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد
ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند — که در حوالی آتش مگس نمی گنجد
در آبه سینه و صد کوه غم بنه بر دل — چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد
مگو بباغ بهشت آی و دلکشائی ببین — که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

اگر نیم قطره می ز دهان سبو چکد — بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید بر ابکش نهانی که تا ابد — اشک مصیبت از قرهٔ آرزو چکد
بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من — هم خون دل تراود و هم آبرو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد — آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی در آبنوحه که بسیار مبهم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد — زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد
کسی که نوحه نکردی باتم دل تنگ — حریص زفرمته و هرزه خند خواهد شد
مراد بر اثر غنچه کو مران شتاب — که باز طالع ناارجمند خواهد شد
بجیر تم ز غزال رمیدهٔ مقصود — که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بگوی غیر نماند و داغ شربت کام … که ناگوارتر از زهرخند خواهد شد
بهم و مد نگسان امید راه مژده … که زهرخنده با نوشخند خواهد شد
ز حو او قافیه غم نیست درمیان غزل … که یار چون بپسندد پسند خواهد شد

بیا بحلم کز آن آتشے کہ مے طلبی
کنون رسیدہ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد … آن فتنه ماتم زده ما را که خبر کرد
افسانه غمهای تو گویند بنوحه … از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست در آن زلف … زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق … بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت … از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند … از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان تبه حرم لطف نمودند
از ترک گیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد … بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر … نیافت سایه تنگی که بارور باشد
امید عافیت از مردنست و می ترسم … که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
بهال خویش منازای هما بگلشن عشق … درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارت طوبی که مرغ همت ما … بر آن درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگر ز دو خشک … ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند … که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند
شکست شیشه و دریا خلید و بیخبران … هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بی خبر از ته پیاله و دوشند

چه محنت آورد آن جمع را که پیاله که تو
بر اندیشهٔ دل شان منجلی ز خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
رهش ز روی ز دلش دوستان فراموشند

بلیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از خیال نمی‌گنجد

ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
به نرگسش نگه آشنا نمی‌گنجد

چنان ربوده سرم را هوای درویشی
که در سعادت بال هما نمی‌گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد

از آن بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکدهٔ شید و ریا نمی‌گنجد

حیف ست که دستی بگریبان تو باشد
تا محرمان هوس را کس خوان تو یابند

این گل ز صبا باز بگردان که مبادا
مرغان نسیمش ره بگلستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا قطره از چشمهٔ حیوان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگرندید که عالیست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

همای بخت سرگردان نشنید
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فرود آید بمحفل
که در وی عندلیب کرد ناهید

کجاست باغ باغ وصل دلدار
که آتشش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او
ز بد سیلی بحسن ماه و خورشید

از آن جام که ساقیش ز دو برد ناغم
نسیم این بهشت عیش جاوید

هزار جان گرامی بسنگ جور شکند — بعالمی که درد و دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آستی یابد — ز حد صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت تنهائی جان عرفی
ز غنچه خانه تنگی کن که یار می آید

شبی که دولت دم وصل یار میگذرد — بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد من است میداند — که دیده بی نم و آب از کنار میگذارد
بخواب در دل شبها که موج قافله ایست — که از کنار نیم شبهای تار میگذرد
بس که عرضه کنم درد خویش می بینم — که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
صلای فرصت و برهان نیستی بر لب — پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند — تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
دلم بکوی تو با صد هزار نومیدی — باین خوش است که امیدوار میگذرد
دم جدائی دشمن رواست آفت جان — چنان نمود که یاری ز یار میگذرد
ز شان مطلب شوق زبون من پیداست — که فرصتم همین چنار خار میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشت هنوز
گهی که میگذرد آشنا بیا میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند — گریه کردن نشان دور شب تاری دارند
آب حیوان نبری خضر که ارباب نیاز — چشم امید لب تشنه که سواری دارند
راه ارباب محبت بفنا نزدیک است — سوزنی در کف و دریا دو سه خاری دارند
جان و دل را بمی فرصت آتش زده اند — باده در شیشه نمانده است و خماری دارند
جان حقیر است مبر نام نثار ای محرم — تو همین گو که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی برهمنان را از ایمه — زنار بر که این طائفه کاری دارند
بنده خلوتیان دل چاکم که ایشان — بی میدان عصمت لذت خواری دارند
هر که امی نگرم سوخته شوری — تیمچ دیده اند از این زمزم کنار یی دارند

عرفی از صید گہ اہل نظر دور مرو
کہ ہمہ گوشۂ چشمے بشکارے دارند

آنکس کہ مرا با دل غمناک بر آورد | نتوانم از خود تہ غم پاک بر آورد
آن نشہ ز شوخی کہ بر آورد گل از شاخ | چون لالہ مرا با جگر چاک بر آورد
دود دلم از چشم بد اندیش نہان نیست | با آنکہ سر از روزنۂ افلاک بر آورد
و آتش ہمہ خود راست ازان غیرت شوق | در برزخ نظارہ ادراک بر آورد

آن گنج کہ جوید ز طلا تک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک بر آورد

ہوشم بنگاہی برد جانانہ چنین باید | یک جرعہ خرابم کرد پیمانہ چنین باید
تا کرد بما عشقت افسانۂ ہجران را | در خواب فنا رفتیم افسانہ چنین باید
از بس کہ غبار غم از سینہ نشد رفتہ | تا زانوی دل گردست انجانہ چنین باید
بیگانہ بدور من رخسارہ کند پنہان | رنجش نتوان کردن بیگانہ چنین باید
تا دیدہ جمال او خروشش ز دلم سر زد | تا کاشتہ می روید این دانہ چنین باید
می بینم و می جویم می جنبم و می ریزم | میخندم و می گریم دیوانہ چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانہ چنین باید

کے دلم شاد از می نابت توانائی نے شود | آن کہ از غم شاد گردد شاد از مینا کے شود
ہر کرا اسباب غفلت ریخت آسایش بگوش | کے دلش را چشم باز از نعرۂ یا حے شود
گر دو رہرو متفق گردند در راہ خطر | کاروانی جمع گردد چون دو منزل طے شود
زاہد بیہودہ گو را منع از ہذیان مشو | گوش سگ تا بر سر دستان روم دردے شود
آنکہ جوید سر بلندی در شبہای عشق | مشت خاکی بر سرش ریزم کہ تاج کے شود
از نگاہ گرم دشنام لب میگون او | نوش بر لب ہر کرد و زہر در دل مے شود
زین کہ خواہد محو شد عرفی ز دندان لب مبند | میشود محو این تر نہا دلے تا کے شود

دلی کز حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر برگ گلی باشد درونش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدان نی زهد و تقوی را
که او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تذروان حرم را بر سر دیوارها دارد

اگر بادی وزد چون نخلهٔ من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع ایذه و تکلیف خوشحالی دو آزارست
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

فلک سیر بی سبب که لقمهٔ خام
بخت پیرست و دیرتر خاید

دل آشفتهٔ بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه‌های تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی به بست یکچندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسی که از الم عشق بی دماغ نشود
عجب که همره جانان بگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
ز خاک بادیه هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بی رخت شب دگر است
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی
که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند
بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داده که نبود اگر فراغ شود

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد
چه آتشست که در دیده خواب میسوزد

گلی که برق محبت درو زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

مونکه آتش می جمع شد با آتش حسن
بپوشش چهره که ناگه نقاب میسوزد

عیشی به نعیم دوست برابر نتوان یافت
ز دو کام دو عالم همه را برابر هم گیر

ساقی هوس آموز می جام از دل ما نیست
تا داوان صراحی که شکستیم ز خم گیر

خاکستر پروانه طلبگار سموم است
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف بزن صید مکش کین دل عرفی ست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

و گر شراب دگر خون دل دگر التماس
تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار

بگشت گزار غم ای اشک صد لطف دارم
بذوق گریه آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه وا نتوان داشت گریه مستان را
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمه شوق را ای خضر
نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار

نهفته نذر نوای محتسب دو جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چگونه سوز غمم او دهم بسوز دگر
که دل فروغ نیابد به لفروز دگر

شراب عشقم اگر بو کنند محشریان
سوال روز قیامت فتد بروز دگر

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی
که آن یجوز دگر گفت لایجوز دگر

بیار بربط مجنون مستمند عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
نقد همت مده و عشوه مقصود مخر

ور دگر گشت ز نگار گوش با فسانه مبند
شعله را تیغ کن آرایش بادود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست خود در مجمر داغ عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزبان گوهر مقصود مخر

بازدهی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر رو
باز گرد ای فلک و فرهاد بفریاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
به تماشاش بسر حجله و داماد ببر

گر ز دولت مژده بگویم که چنین ماتم گیر
نام دل بر اثر ناله و فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانه غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو توانائی دید
گو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفرستند غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرح غمت هم با غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتیم هم از شادی کرا خواهم
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

کمی گردد گر نمناک از حیا گاهی زمی هر دم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزه او نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی بیا بنشین مرو در دم
ابنانیت مستقیم بر برگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دور روز گردد مسند آرای جمی دیگر

کفن شویم بخون دیده فی در چشمه زمزم
پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

برد ای غم خبری از دل آواره بیار
آنچه در بین سفر آمد و ختی یکباره بیار

من ز داروی اجل داروی دل یافته ام
از مسیح ار بود بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان نه به اهل وفا سعی مکن
یا برو رخصت از آن غمزه خونخواره بیار

آتش دوزخ بهشت است چنین نیست جلال
عشق اگر مطلبی رو دل صدپاره بیار

عرفی این گونه دل و جان مفشانی هرگز
جمع کن هر چه هیچ آرزو و یکباره بیار

نفسم بکوی او مبر ای همنشین مباد
ای سست استخوان و درین آستان بسوز

آسوده گی مباد که مکاوت کنی دلا
زیک نگاه در کشش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر و بی
تا کی بهر محبت نفرسید نهان بسوز

مده تسلی ام از صلح بی مدار هنوز
که میشوم بفریبت امیدوار هنوز

مباد روز قیامت بوعده گاه بیا
که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز

بدست بوس تو از ذوق جان برآمد لیک
نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدای تو ای دل که چاره جوئی لیک
زیاده غمزه او می شوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده حسرتی فصل نوبهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز
نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن و داغ پیر کنعان میبرد
ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بسکه دودش از دود دل کاشانه را پر کرده ام
خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز

بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق
رو بهم تازند بی دست و لی دامن هنوز

در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را
یک گلی زین باغ نشگفته است در گلشن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که میدانم ره گلخن هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز
دوزخی در پیرهن مو دارم و خامم هنوز

ابم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر بدل
اندرین ره کس نمی داند سرانجامم هنوز

صد هزاران شب ز آه آتشینم تیره روز
بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز

بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست
دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد
می نشیند جغد غم بر گوشه بامم هنوز

ولہ

دیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم را دل گم داشت از مستی ولی
آشنای شیشه و می بود بازویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر وارست رنج دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی
می فزاید آشنایان عادت و خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دار و در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برقست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس دیر و حرم و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طایرست دل سینه دشمنت
آتش بخویش ورزد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جان گداز من و من زمانه سوز

چون سیل آتش آمده‌ام مست اشتیاق
کز بوسه‌های گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده‌ام زان زهر در جام است و بس
می‌شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریز و تغافل می کن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی بگشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دار ای مدعی نشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت پرورده ام صد غوطه در لذت زند
زین شرابی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل نبود
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و باده تابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

هر روند تا بکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه دهر عتابی ندیده کس

خمور و نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار
گیرنده عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در عهد زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

مویی ندیده دور نه با کرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آرزوی مستان گزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب بانگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

فلک با بینیان را ره دهد در جلوه گاه او
رود پر هنر گویان پیش پیش قد رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن بنمایم و شادم
که بیتابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بپوشید ای ملایک چشم تا دلها کجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند میا لیم
به دشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم زکین فراموش
در خشم نکن همین فراموش

کو زخشم کرشمه که از ذوق
بر لب شود آخشم این فراموش

خون جوشش نمی زند ز خاکم / از کشته مکن چنین فراموش

صیدی که گذرد که از خراشش / صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم کرد است / بوی گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرد من / کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد / دانسته کنند همین فراموش

وین کاوش کرم چو باد ناید / دنیا شودم چو دین فراموش

از بیم شکوه بر زبانم / خون گریه در آستین فراموش

می می کند از کرشمه تو / افسر و ختن چنین فراموش

از کلک من ار غذا گرفتی / کردی مگس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
نی خواستمش چنین فراموش

اشکم گشت غمت عشرت فردای تو خوش / کار خود کرد من غم دل غمهای تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست / که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم / بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین / همه جا خاص تو ای دل بنشین جای تو خوش

مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست / شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده بتست / هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دلی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کی دل بجهان بکره از ناز و نعیمش / چون آتش دل بر نفروزد در نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست / بالله که بیک ناله توان کرد رحیمش

در محفل آن ورنه نشینم که ز حشمت / از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از آن غمزه که از کام دل من / شیرینی امید برد تلخی نعیمش

دل زایر دیریست که هنگام زیارت — جبریل وضو کرده در آید بحریمش

ما لالهٔ آن باغ و بهاریم که در صبح — بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که درو شعله زند مهر جمالش — در سایهٔ طوبی تو آسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر و لا نالهٔ شبانه مکش — سمند شوخ مزاجست تازیانه مکش

مگوییت که بدلهای ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر بزلف شانه مکش

چنین بآتش گل عندلیب در گلشن — بهرزه مست غمی تا ز بهر شانه مکش

چه کرده اند تذروان بیگناه ای غیر — بیا در چمن قدس دام و دانه مکش

هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چه بر نشان زنی تیر از نشانه مکش

گزیده ذوق آتش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دو ظلم زمانه مکش

آنکه که تو باشی دم مردن نگرانش — با چند هوس از دل نرود حسرت جانش

دل نیست بهلاک از تو طلب کرد نگاهی — غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بی بهره شهید تو که از پرسش محشر — از غیرت حسن تو بود لال زبانش

خوشی که طالب سیر رود از خانهٔ یوسف — عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری — چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن — تا باز کشد لذت نظاره عنانش

فتنه وا نکند جان بشهید ستمت صلح — از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش

من زایر دیری که ببازیچه ملایک — جو تیند رسته در دل ترسا بچگانش

ولہ

نیم که پیکنم از درد بیگانه خویش — مگو مگو ز غم آرایش زمانه خویش

فلک بحیر ز بازی گدای فرصت نیست — بمدعی ندهی گوهر یگانه خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است
چرا نتازد عنقا بآشیانهٔ خویش

بوعدگاه تو امید آنقدر بنشاند
که درد پا ز خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز مجسم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
هزار چرخ زند بخود دانه بر سر نیش

تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی
اگر نقاب گشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دوراندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش
بشوید که خون شهیدان تراود از رقمش

کدام نامهٔ بیداد از و نوشته ملک
که من بقطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش

چگونه جور بعنوان لطف بنویسد
اگر نبرده بکلک نی تلذذ ستمش

مرا ز یارب دیری بکفر شهرت داد
که میروند ملایک بطاعت صنمش

بصید مرغ دلم باز آن صنم که ز رشک
ز دام گه بربایند طایر حرمش

بهشت زنده کسی را ز غم کنون و قیست
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف دمبدمش

چون ز چشم رود آن خون که زند بر دل خویش
جنبش آن قطره دمبدم و بیش از بیش

بشکنندش بتماشا مشو ای احباب
همره نفس سر انگشت گران از پس و پیش

گرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش

باش گر وصل تو از غیر که سنجید دلم
لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش

گزم انگشت که کو نیشتر و کو الماس
چون بفردوس درآیم همه داغ و همه ریش

چند گویی که مپندیش درین ره نیکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم که نی غم در بهشت آییم بهوش
لیک نی اندر بزم آن حور سرشت آییم بهوش

میل آن دارم که باز از باده شوق صنم
در حرم مدهوش آییم در بهشت آییم بهوش

میل آن دارم که بی باکانه با شوخی بزم
مست خویش بیرون در طرف بهشت آییم بهوش

میل آن دارم که مست افتیم بگذار ار رسیم
وز ترنمهای مرغان بهشت آییم بهوش

مستی از اندازه که بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آییم بهوش

تا برده ام بمدرسه عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خاکشیم فراموش کرده ایم
هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش

شاهی که ظلم را بکیمیا نجی عنان دهد
تیغ عدو می ملک رساند به تخت خویش

مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده اند
باید گریستن جم و کی را به بخت خویش

عرفی هنوز رخت درون شبستان بکن
طوفان چو تند شد تو مبین از رخت خویش

یا بدامن درکش ای دل از جهان دولت بکش
سهو کردم می کش و از دو منت منت بکش

لاف مردی میزنی در انجمن با دوست باش
خویشتن را چون زنان در گوشه خلوت بکش

غمزه را بازو مسنجان زخم را ضایع مکن
اینک آمد جان بلب کرشمه زحمت بکش

آسمانست اینکه حاکم گشته بر دامن است
آفتابست اینکه نازت میکند منت بکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش
ببند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرغی که میکند ز دام
بکرشمه تو ز اوج هوا سیه لاهوتش

ضعیف‌تر شود از نعمتش ز باده و بنهد — وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت — برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظفرت — شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش — جام می در کف و زنار حمائل بر دوش
همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع — همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه‌اش گرم عتاب گشته که بگریز ز ما لیت — عشوه‌اش طنز کنان گفته بیندیش بگوش
غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست — موجهٔ طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش
گفت کای عهدشکن صومعه به بود ز دیر — نغمهٔ عود کجی داشت ازین ذکر و خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ من — ترک زنار و برآ فگندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلال است و نه کفر — شرم بادت که نه مستیت به قسمت نه هوش
جز دل سوخته را صوفی افسرده دل است — ورنه هم قطرهٔ ما باز فشاندی از جوش
باز از توبه شکن عهد ز ما خود نه رواست — هان بگیر این قدح ای توبه شکن دو بنوش
توبهٔ اول اگر زود شکستی برستی — ورنه خود در پسته دواند بدل بهید و گوش
بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا — بکشودم لب خاموشی و دل بند ز هوش
من صنم گوی و مریدان همه در پای های — من قدح نوش و مغان نغمه زن نوشا نوش
بعد ازان بر سر صلح آمده رفتیم بدیر — خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبری در بازار — هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کی از گریه توان منع بچشم تر خویش — بعد ازان ما و خجالت به نصیحت گر خویش
سود از گرمی داغ جگرم خاکستر — گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بر زلیخا بره عشق همین طعنه بس است — که فسرده است لب طفل ملامت گر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت — زان بیعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست — که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش
بعد مردن ز سر اے باد بجاے خاکم — گر فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر — که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در مانده ام بصحبت امید و بیم خویش — گه نوحه سنج خویشتم و گاہے ندیم خویش
گاهی که باز شرف محک جود حاتمیست — می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده جنید از نسیم خویش
رستم ز ہدیے لقب بو الغلط و لے — در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش
آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم — بنمایمش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفاے سینه کنان آشتی کنم — در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد — کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمد الله که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش — که از من تا قیامت لذت آن امید ہد یادش
براہیت مشت خاکی از وجودم ماند در دل شادم — که نتواند ز بس گرمی بنزدیک آمدن بادش
دم مردن ز بیم آن دہد کامم که بعد از من — کند ناگه غم نا گاہیم ره در دل شادش
مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم — کنار دور جهان مشهور کیم جنبش فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی — مگر تعلیم ترک غمزه داد و کرد ارشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش — نسیان نشانده ام به یسار و یمین خویش
رفتم ز بیت شکستن و ہنگام بازگشت — پا بر همین گذاشتم از ننگ دین خویش
در داکه رفت فرصت و دهقان طینتم — هر دم گلے دمانده و آب و زمین خویش
نه بزم آسمان و یکے ذره در سماع — دایم بکام دل نفشاند آستین خویش
خوابے که عیبها بتو روشن شود ترا — یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

از سخن شهد ناب می‌چکدش | وز تبسم شراب ناب می‌چکدش

میتوان گفت از آن طراوت حسن | کز جبین آفتاب می‌چکدش

که ز داین نیشتر بر دل گرم | کاتشش از پیچ و تاب می‌چکدش

هر حدیثی که پرسم از همت | آبرو از جواب می‌چکدش

آتش عشق تشنه رو دارد | که شراب از کباب می‌چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب می‌چکدش

بغم هاتفم یا برون ز خانهٔ خویش | نگاهبان خودم من به آستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشته‌ای تا سفته نیستا | بسوز داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار دلم کرد خوب مستی | که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت شگفتگم وا می | که مرغ عقل نسازد به باب و دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد | غم زمانه برد چند وصلی بخانهٔ خویش

درین مکوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر موی چشمهٔ خونش | نه آن خوبی که بتوان از گرستن ما دیدنش

به افسون میکند آلوده ورد عافیت بخشم | بیا ای مرگ و آزادی ببخش از ننگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین | که ساق عرش غیرت میبرد زیر پا گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده | شود معلوم بر لیلا که لیلا بود مجنونش

نمیدانم چه امید است بآن لبها میدانم | که دارد خنده را امید من لبهای میگونش

بتیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند در دل | بدست مغز نیشی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد پیدا گردونش

چو تیر از دل کشم کوشش بتی از لعل خنده اش | که با هوش آید و در سینه دزدم نیش پیکانش

بدامن چشمم از خوناب حسرت پاک میماند — دلی گوید که خون کردی تبسمهای پنهانش
درین دل بود شور لگه واما وی عارف — ولش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
بزیر گشته آن غمزه گردیدم که از ثابت — شهادت نامها شستند در کوثر شهیدانش
نگاه و خواب سر بر زانوی خسرو شود شیرین — ولیکن آستین کوهکن باید نمکدانش
چه غمها که بزخم پاکان شود در پرسش محشر — چو ناحق کشتگان خویش را بیند حیرانش

چه در دود داشت عرفی از گریبان خاک ناکردن
دمی کز طعنه سالم نگذشتم آشوب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم گو بس که در بتخانه میرقص — نوای میزن و مستانه میرقص
عجب ذوقی بود در رقص مستی — تو نیز ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس و آنگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز — بتن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بی ذوق زنهار — گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون در زخم صیدی گشته بیهوش — چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیا یک چند در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت — شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزه تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزه زنهار دوستت — بر شکر گوی زخم کند زینهار فرض

گوئیا کفر زلفش بر دین زند شبیخون | بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا و تیغ فروزی حسن | طوبیٰ و حور و کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم | تشویش ابو سه تو بر آستان مبارک
آمد سپیده شوقت گلهای دردشگفت | این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی ز آتش دل سینه شی و خموشی
داغ زبان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر ہے ہم بسبب الفت گوہی دل | تا گردنم بشکوه بخند ز روے دل
دامن ببلبل نیالاید آنکه او | درچشمه سار درد کند شست وشوے دل
بگداختیم مرهم و الماس بختیم | آن بر مراد راحت و این در گلوے دل
با صد غم آشنا گشت دلم و ستاره وار | نه هم غمی عنان تو گیرد بموے دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد | برداشتیم دست غم از زیر روے دل

عرفی بنید و جرعه خون بخودی نبود
هرگز نخورده بود شراب سبوے دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل | صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم از این شیوه که هر جور که کردے | اندیشه نکردے که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت | آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته ام تشنه صلح ست | هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشه غمخانه خودیم | کنج غمکده ایم و درد دل ویرانه
لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس | جاوید مست جرعه پیمانه

در سماع ای شیخ موج از آستین بار بریز — ور شهادت نگاه او ما هم سماعی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم خویشتن‌داری میکنیم

آن گنهکارم که بر تربت شان میرویدم — التماس زخم تو از لامکان میرویدم
حسن میگوید که من تحفه‌ بفرستادم وصلی — تا قیامت رو نمی‌گردم از آستان میرویدم
لب بسم در عشق تو آن میهمان دار بلا — کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم
من کیم رضوان آن جنت که در هر سوی راه — طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
بشکنم ناقوس و تسبیحی بدست آرم ولی — چون کنم با این که زنار از میان میرویدم
مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند — شکر در داز زیر لب تا مغز جان میرویدم
بستم این رازی که میداند زبان و دل ولی — حیف گر بستن لب چند زبان میرویدم

بسته الماس شد عرفی ولی مجروح من
بس که میروم مشی از داغ نهان میرویدم

منم که پاره دل در دهان غم دارم — ز زیر تا حیه صد آستان غم دارم
ولی که زخم پذیری کند رسمی بنیم — دگر نه تیر نفس در دهان غم دارم
اگرچه جان لغت داده‌ام بگفته عشق — اگر غمت بگریزد زبان غم دارم
بگو بشادی وصلت که تیغ بر دارد — که میل زمزمه الامان غم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد که من — ستم کشیده ولی مهربان غم دارم
اگر بهشت شود معصیت عشاق تا بم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان — که شهر زاد و ملالم زبان غم دارم

از آن دیار عدم شد سخنم عرفی
که صد سیاه بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم — بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم
بیا ای عشق و رسوای جهانم کن که یکچندی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق دوست رغبتم سوی گریبان بر — که بی‌تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم — که جان از بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر ترک بی‌وفائی کن که در محشر — ز زخم غمزه‌اش در خون طپیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند
که من هم زین بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با تمنت دل پر زخون گذاشتیم — جان از بعید گاه تو در خون گذاشتیم
رفتیم و دل رمیده و شب بدیر غیر را — با شوق بی‌عنانی گلگون گذاشتیم
رفتیم و توبه کرده ز میخانه مراد — میل قدح با آن لب میگون گذاشتیم
رفتیم و در زمانه ز غم ناجهای تو — افسون غمزه تو به مجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام ستمهای غیر را — با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم — نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دمی که بر نفس اهل درد می جوشم — هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بیم آنکه چکانم بکام تشنه لبان — ز آستین نمک خون و داغ میدزدم
دگر نوای این رسم و گرنه که من — ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم

ز نغم لفضل خزان عرفی از چمن بی‌فیض
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمه بهبود شسته‌ایم — داغی بزیر داغ نمک سود شسته‌ایم
دل در دعای کام نفس بر نیاورد — این شعله ننگ نسبت این دود شسته‌ایم
آسوده نیز حسود که ما از ضمیر دل — اندیشه زیان و غم سود شسته‌ایم
بستیم روی سجده محراب آرزو — گرد ریای از در معبود شسته‌ایم

عرفی چو مایه عجز بهر خشیه برد دایم
تا اوج دل ز بود و ز نابود شته ایم

ازبس که روی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز دران کو گذاشتیم

از شرم تا کسی نشود دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمه بجو گذاشتیم

ما بر فریب چشم غزالان نخلیتم
مجنون باز مانده تا آهو گذاشتیم

امروز در زیارت دارست امنیت
آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکباره کرد خو بجز ابی مزاج دل
دست از عمارت دل بد خو گذاشتیم

ولہ

از مردن دشوار منست آن مژه پرنم
ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم بمرهم

تا نامش کشنازم بر بیگانه غم او
تحقیق خصوصیت من کرده بمحرم

ای اهل بهشت انهمه حسرت بنعیم جلیست
بر من که رسانم بشما لذت این غم

هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوه ماتم

داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد
لب تشنه الماس تر و تشنه مرهم

یارب بجهانی که رود تنگ نباشد
عرفی چو برد مایه درد تو زعالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد لب کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

سوی آید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجده برهمن اینجا نه حرامست بیا
که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که ذوق گوشه غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

سگ براهل کرم روی طلب زود کنیم
ما که از جرعه جام کرم افروخته ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

تا بهر عمده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز رامین قدم افروخته‌ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا برخاست دیوانه خون من — مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او — نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم آسیب نمک باید — نهی ز الماس در جیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید باکوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما — مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم
بیم ما از بستن زنار لات کفر رو — گر عبادت یا نه در دیر حرم گم کرده‌ایم

وله

ز معموره نه بنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد — دگر بار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه می کاود — بده یا رب دلی کاین صورت بیجان نمیخواهم
بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگویی — اگر بشنو ز ندانی این زن دستان نمیخواهم
ز غالی دود مان عشقم از رحمت بود ننگم — برهمن زاده‌ام کیش مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم — بمژگان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم
گر آب خضر نوشم باید از عشق فرمایی — اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی — تهی دستم بس جمعیت و سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم — باز حرفی گفته‌ام امروز تا چون بشنوم
واعظا در ماندهٔ ور سوالش ختم دم فرزنا — گر تو آنی نکته‌ای زان لعل میگون بشنوم
تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم هرکجا — از لب غمدیدگان دشنام پرخون بشنوم
گر شنفتن گرد گفتن گنگ طرفه زیرکم — ور بگویم خود بران باشم که افزون بشنوم
غافلم دارد جنون از حال خود بگشا نقاب — کز زبان کس بی لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس را بگیاهی نشکستیم — وز بهر حیا طرف کلاهی نشکستیم
صد نخل نشاندیم ولی گوشهٔ دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم
ز آینکده بردیم دو صد شیشه کعبه — یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم
صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم
هرگز هوس روی تو نگذشته بخاطر — کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت است که افیون بشراب اندازیم — دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نکشود — گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم
ای که بزیستی من خنده زنی باش که من — بحرم دستی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند به بستر همه چون عرفی و من
مست خس چینیم و در خانهٔ خواب اندازیم

چند از پی شیشه در غم فال کشادی بزنیم — بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم
چند از پی شیشه بگیریم و بریزیم بکام — یکدو جامی بکف خویش ز بادی بزنیم
در نیارد که دمی تماشیهٔ غم نکند — سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره — بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم
عرفی از مرده آلوده پریشان شده‌ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمه زهر
ازان بچشم دل اهل درد نیشتریم

هزار غم شکر غم گرد او وصلی در دل
غم تو ریشه فشرد و گره می کشد ایم

زدوم میکده عرفی که آتش نم توبه
سیاه محتسب از دل برون کند کینه

صد پرده تصور باطل شگافتیم
تا اندکی معامله دل شگافتیم

نوری نداشت شمع حسن از دریچه‌ها
روزی به آن دریچه مقابل شگافتیم

آن کشته‌ایم کز اثر تیغ‌های خویش
صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم

در جست و جوی لذت زخم نهان تو
پهلوی کشتگان ترا دل شگافتیم

بهر فسون درد تو از گوشه لحد
صد ره بجای جادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو
خوش به نام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن زمان که چو سر با ز داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران شدم که چنان آتشی برافروزم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاده است عشق و نزدیک است
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسیم بمقصد و همراه اند رستم از تنگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرده است
نگر دو در سر گریه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکین چشم
جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند
گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت
گریه شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بینیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بتعب باز داده ایم / در دام هر چه آمد و پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق / ما خویش را تسلی از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد / ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان خویش / ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آید و مده از کف که بارها / الزام وسوسه بخرد باز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست / این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم / وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوشدلی بناز که ما از بساط غم / در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست گام باندیشه می نهیم / از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز پیران نوشته لیک / دایم برین صحیفه بمستی گذشته ایم

عرفی به پیرزادان تعلیم جای باز نیست / تا ترک کلاه گوشه [illegible] گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم / چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دلا برهنم از سایه چشم و از نسیم / و باغ بلبلم از نکهت چمن مستم

بشکل سبحه شناسم که در محراب / ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم

مگو که خرقه و زنار پوش و باده مکش / که تیشه دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروش که من / حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است / نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بناله تیشه فرهاد گوید این دستان / که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان / تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی / نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی به دجله و جیحون نمی‌دهیم — یک العطش بصد قدح خون نمی‌دهیم
آب حیات از لب ما می‌چکد ولی — صد چشمه زهر هست که بیرون نمی‌دهیم
شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمی‌دهیم
اهل زمانه را همه سر آب خضر و بس — کس را خبر ز چاشنی خون نمی‌دهیم
بیداری از طبیعت موزون بکار رسید — گر بیم دل بقامت موزون نمی‌دهیم

دیوانه است و عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمی‌دهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم — در عشوه خانهٔ دهر نیست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت — نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی — نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن — گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق ما به های و هو بلند است — نتوان هلاک خود را کرد از وبال مردم
هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش مستا — گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش
تا چین بد نشسته گرد دبیر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم — تاب لقایم نیست هم از دل نهان یادش کنم
شیرین تحسر و بسته دل عشق از ره ناموس گفت — آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از رشک بود در هم ولی در روضه با غبان‌ها — با یاسمن و رز مر ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس بدل دستی نهد تا نالد آسایش ز غم — سر وست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم
از بهر افسون دلم تیغی ته آگه که من — این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
بیم است کز یاران شنید از بهر بر زد دعواست — از خشت خم ورز ورد می تعمیر بنیادش کنم

ز آمیزش غم با دلت خوش میگذارد عیشی
عرفی نمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز اتکیا — تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
پا سر ای شمع چه داری نیم آن پروانه — که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای شهباز سلامت مگشایید که من — نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم
حیرت از بسکه عنان تاب الم شد بیم ست — کز انجام ره عشق بآغاز افتم
گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از پی تکیه گهش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ و لب بشکستیم — صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سودا زده بین که دل همنفسان را — صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را کمن از عشق ز تیر مژه ها یاد — کین تو به باسید شکر خند شکستیم
از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن — در کام مگس چاشنی قند شکستیم
گذشت بیعقوب محبت که پسی ما — دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
درد اکه از این عهد که دل با صنمی بست — صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی همه آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بحسرت نفرستم — گر مشتریم دوست شود هم نفرستم
از شورش غم باد و دیوار بحر قم — رفت آنکه بآسوده دلان هم نفرستم
هرگز نگشایم در دوکان غم دل — و آنگه که دکان باز کنم کم نفرستم
جوان اهل تمنا همه پسندند که هرگز — قول غلط و قتل مسلم نفرستم

عرفی دل آباد بیلچو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفرستم

ای ساقی بلا از شراب تو سوختیم — با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

بردیم به خلوت غمت خاک
ما شاید عافیت گزیدیم
از آتش روزگار بردیم
ناموس بر دکان بردیم

آزاد روی گذاشت عرفی
صد دوش زیر بار بردیم

ازان زباده شوق تو بهوش جان وزدم
که لذت غمت از کام و دهان وزدم

تو گرم رانی سوزم که چون رسیم بر من
چگونه شیوه گرمی ازان عنان وزدم

خوش آن وصال که برزم حلاوت ناست
دل از نگاه و ز دل جان و من ز جان وزدم

بجور تا کشم او را ولیک میخواهم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم

بجرم عشق تو سوزنده باید زنغ ار فگنند
تمام آتش گردد ز مغز و استخوان وزدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان وزدم

دردا که فاش در غم جانانه سوختیم
وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

گو شمع بر فروز ببزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمریست که ما به آتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر نمیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و تا عمر
گنج غمی گرفته به ویرانه سوختیم

یک بار دل ز ما صنم آشنا نبرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

نگشاید از گسستن زنار عقده ات
دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

غزل تمام شد

کجاست برق حجابی که از تجلّی آن — ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی — که در معامله آموزگار خود باشم
خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد — که بیخود انستم و در انتظار خود باشم
کجاست مستی عشقی که دیده گوئی بمی — ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم — تا ز بیم طعنه یا او کینه جوئی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز — دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه — تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
گر فلاطون را دهم الزام ما دانم ولی — گوش دانائی ز نغمه گر خویش را ملزم کنم
از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش — هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه غفلت برآر
تا بهیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

بگوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم — بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر هلاک خود — که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم — بامیدی چه بنشیند درد دل بنیاد میکردم
گشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن همت — که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم
چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی — بذوق جلوه حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر حسد بدار نشستم — دل پیش تست لیک بدل یار
آغاز دوستیست عنان از ستم مگیر — درمانده محبت بسیار
تا کرده ام وداع محبت رسیده ام — یک منزل است راه و دگر

گریم گهی خوش آمد آسودگی هنوز — دردِ ترا بسوز سزاوار نیستیم
دردم فذلیست لیک چنانم که گوییست — دارو دهمن خراب که بیمار نیستیم
ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستیم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — علیم کرشت کند که وفادار نیستیم
در عشق روستائی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خریدار نیستیم

عرفی ز من شکایت معشوق لشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستیم

عفوت آوردم دل شرمنده را آتش زدم — خنده آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاوکاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود — شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ هیهائی ز دل برداشتم گر گریش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از ستقه و بستم چشمهٔ لذت گشود — خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه دار از خوب و زشت
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

از باغ جهان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هرگه که بیار جست بیابان راه گرفتند — لختی دل آن طائفه جستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از لعبه گذشتن نه ز هوش ست — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشمم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزه وی نام بر آرم — دست ابنزاے دل خود کام بر آرم

بر خوت شوم روز که این جان غم اندیش — از غمکدهٔ سینه بدنام برآرم
سر رشتهٔ زنار جهانی بکف آمد — یک رشته گر از سبحهٔ اسلام برآرم
گر روشنی راز برون افگنم از دل — تا باخته هستی بوفا نام برآرم
معشوق و وفا دشمن و غیبیست که در عشق — تا باخته هستی بوفا نام برآرم

ازدحام غم آزاد مشو گر دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نقشبند رهائی عشق آزاد میخواهم — دلی چون نامهٔ مجنون مادرزاد میخواهم
بجانم زنده گردانی شفایم داده بیماری — بخواهم پاره گرد اوراق و یک یک باد میخواهم
نه سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم — نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم ای خلوت نشین لیکن — تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از ناله و مهر خاموشی میدارد — وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امیدوار از بخت ناشیرینم — نه بینم داد گر از خاک کس داد میخواهم
بدلق آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حیلتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب حیات گل در [illegible] طلبم — درین لباس شراب دو ساله می طلبم
شکسته جام شراب [illegible] تو [illegible] — درین خزان ز میت خون لاله می طلبم
ز باده توبه [illegible] عشق — اگر قبول ندارست رساله می طلبم
متاع ملک شهادت که کیمیاست [illegible] — اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم
تمام طالب باده اند [illegible] ودیده و من — که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم
چنان ببادهٔ مستی ز خویش گم گشتم — که لب ز باده و دست از پیاله می طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله می طلبم

دوزیم ز چاک سینه درهم ... تا زین رخنه رفو دریغ داریم
خود حیثیت متاع دین که آنرا ... از دوست نکو دریغ داریم
سیراب و منزهیم زانرو ... آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریشش و آن همه ما ... یک خنده و ازو دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما ... سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما بگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هر چند بیگانه بگلشن فتاده ایم ... زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم
در نعمت او فتاده شکر نمیکنیم ... بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم
خوش دل بنور شمع شبستانت از برون ... شبها بچاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم در زدم و دردیده دام کشید ... تا از کدام گوشه بدامن فتاده ایم
از قسمت ازل بکنی شکوه هان خموش ... با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم
مفکن بخاکم از ثمر نارسم بجنبش ... گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ما کنیم
شب تا بسحر بحلقه شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم ... ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش ... صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
با توبه دشمنیم و قدح دوست دور نیست ... کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بس که شکسته در دهن تیغ رفته ایم ... ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم
هم کفر با بلندی و هم دین ما بذوق ... زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم
تاوان دل عطا بکن ای دلشکن که ما ... از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم / نهفته در ته دامان چراغ بی نورم
مسیح تا دم آخر نشود رسید و چه سود / لعید جراحت روز نخست رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفته ام ز شب وصل / که شوق هم بتماشا ندیده در طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد / که نارسیده تر از زخمهای ناسورم
مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی / که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بس که دردی عالمی در عشق تنها می کشم / ناله امروز را از ضعف فردا می کشم
خار خار غلغلم رو میبر ندای ساربان / کز شهیدان تو فرد اسر ز نعشها می کشم
چون مرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز / گرم باران محمل که ناگه خاری از پا می کشم
عشق را در کلفت شناعی بود گشتم عیب گفت / نیل بدنامی ست بر روی زلیخا می کشم
تا مرا پابست خواهد بود سکر فی سایه وش / خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

تا کی بحرم تشنه لب و مضمحل افتم / کو دیر محبت که بدریای ذل افتم
کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در سجدهٔ خون بحل افتم
خضر کرم آگفت که از باغچهٔ قدس / بیفایده در دامگه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مریم / از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال کشایم / پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم
عرفی که گمان داشته که از ره اسلام / باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد مگر بلبلم / جوشنده ام بحسن مگر شبنم گلم
گرنه قیامتم ز چه لب ریز فتنه ام / ورنه ندامتم ز چه عین تاملم
دل موج خیز درد و جبین صاف از گره / دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعی مبر که از تکیهٔ رضا / سنت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینم و بباغ ندانم که بلبلم

زین بزم نه این بار برآشفته و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سوده الماس بچشمم
گردی که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن ازین غمکده کم نیست
پژمرده مباشید که بشکفتم و رفتم

امید که در نامه من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید
ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم جنبید باز مرهم دیده ایم

هرکس از آئینه بیند جمال کار خویش
ما فشرد و غم کار در پیشانی غم دیده ایم

تار ضعف در دیده ما تحمل همت کرده است
طیلسان تجمل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بی توفیقی ای زهاد بر رندان بس است
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشق است برهان حکیمان گو مباش
ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع مشتی زاش همه بر قلب مریم دیده ایم

شهید وصلم و سیراب تر ز یاقوتم
ز تحمل توبه تر از شهید داند تا بوتم

رسانست معجزه مشکلگشائی هر ساعت
فسانه بیا امید بد امید سحر بار و تم

بدست ساده دلی ده عنان کار که من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج پاسبان دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چو گریه را دل پر خون شناخت دانستم
که نیستی درگه گسستن طناب یاقوتم

جد احتیاج تحمیل نعمتم عرفی
که خون دیده و دید آب و لخت دل یاقوتم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم / لبریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم

ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم / این تحفه پیش بروی نگشاده چون کشیم

دل را نداده اند و عنانش بدست او / ما از کفش عنان دل داده چون کشیم

ما را بود معامله با عالم قدیم / منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم

نامرد دستگیر کسی نیستیم و لیک / دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم / دست از میان دشمن استاده چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر / او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم

بر دست پیر منت سجاده لازم است / این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و نرم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده سر تا بپا ترم / هر چند پیش گریه کنم بی صفاترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه با منست / هر لحظه با کرشمهٔ او آشناترم

رضوان چگونه گوش بدستان من کند / کز بلبلان گلشن او خوشنواترم

خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا / کز گوهر طبیعت خود بی بهاترم

نتوان ذم از قبول بدین مایه زد که من / از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی / اول مرا که از دل خود بینواترم

بی مهری تو دیدم و افزون تر است و من / از مهربانی تو محبت فزاترم

با شیوه های عشق که سرکش کسی نیافت / از پیش غمزهٔ تو بدل آشناترم

یکروز غم نشب نرساندم که غم نگفت / صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم

گر دور زمانه یار و فائیش ندیده / معلوم واشدی که از وبیوفاترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبیم / ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبیم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح
گاهی بجال گوی دل می کشانیم

نستیم لب گشاده و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد
ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

صد بار لب گشودم و بر کس نریختم
آنجا که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست
وقت ست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و شدم ریختم بدان
بیجا جدا نگرداشت مهمان از صبا لبم

استغفار کن که مستگدلم بعد از آن اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی بتر ز آتش آن کیمیا و دان
مانند گرسنه کوی تو باشد گدا لبم

ما جام درد با دف و نی کم کشیده ایم
دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما
جام و سبو ز چشمه زمزم کشیده ایم

وا رسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحلقه ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم
ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

ای آسمان منازه بیداد خود که دوش
آهی برای مردم عالم کشیده ایم

ما داده ایم شیوه غم بیکسی قرار
عرفی جهان ز مردم بیغم کشیده ایم

هر شاهی فتنه گر عشق ستمگر میخرم
میدهم باز و بهشت بار دیگر میخرم

دهر مردافگن نمیداند که تکلیف من
میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم

مهر جنایی و مجوا ز من که من این جنس را
غائبانه میفروشم و در برابر میخرم

در محبت دل ز ما ترا دوست دارد ور نه من
نیم ناز از وی بصد جان تا که کمتر میخرم

مایه دار همتم کز خار ره گرد فلک
میفروشم یا بخار راه و شهپر میخرم

ای چشم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر نسازیم
نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم

روی بازار مرا امروز عرفی بشکست
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

چند تو چون خوری بوالهوس در پی آبرو روم — زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بر سر دار میبرد — این سر و صد سر دگر بازم و روبرو روم
دست بدست میبرد همره لشکر جنون — تا بکدام دشت خون پا نهم و فرو روم

ولہ

مستی گو که خرد را ز جنون دل شکنم — شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم
موج دریاست بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر نشیند و به ساحل شکنم
ای مگس بال و پر طعنه مریز که ما — بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خرد نیش زجاج — شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از تنگ ملول است بیایید که ما — قدمی قافله نارفته بمنزل شکنم

عرفی ار ساحری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

بردیم ز کوی تو دم سردی و گذشتیم — سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست — ما سر همه گرفتیم ز گردی و گذشتیم
هر گه که ره ما به چنین راه در افتاد — دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی سوی که نهادیم — چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر — گفتیم بدیوانه نبردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

نیشی گرفته سینهٔ خود ریش میکنم — تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من — دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتیم ز خضر و ماندگی چه است — تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

داغم که نیست چاره و بیرون را اضطراب | آزار عقل مصلحت اندیشی میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کاوش طلب نیش میکنم

مستم و گر این بیخودی از بوی که دارم | دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو | همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع نگوئید | دامن زکه در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم | دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم نه بعلاج آمد و زنهار نگوئید | کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید | دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت | باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جسته ز مقصود و نگوئی
کین گرم روی با اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ عشقم در دهان غم دارم | ز زیر ناخنه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیرست کند نمی دانم | وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم
از آن چو تیغ غم آتشیم که در دکان نخجهٔ عشق | هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام بکلفهٔ عشق | اگر غمت نگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت رشوم معصیت عنان تابم | هزار شکر که صد بوستان غم دارم

از آن دیار عدم شد سخن هم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو با خنده بر هم زده ایم | طعن شادی مدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما | طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود بچیدند گر آشوب جنون | صد ره این بزم فرو چیده و بر هم زده ایم
بروای غیر که خاموش لبان میدانند | که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد — قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشاء شادی مطلب
آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ما جمعی پریشان از غم اویم — که سر میرود برای درد و ما در ماتم اویم
باین آمیزش و این محرمی گر تو بپنداری — مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اویم
اگر ما مرد غم باشیم تاب آریم این غم را — کز ناشایسته چند آرزومند غم اویم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که با دیوانگان هرزه گرد عالم اویم

باز میخواهم که شوخ دلربای خویش کنم — وز برای چهره سودن خاکپای خویش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی — از ترنمهای درد افزا نوای خویش کنم
باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین — در میان دلبران افتم بلای خویش کنم
باز میخواهم که بنشینم براه وعده ای — خاطر خود را بهر آواز پای خویش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم — تا بکی هر دم دل خود را ز جای خویش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خویش کنم

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم — بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل — زو بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم
صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه — دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم
در شیشه کاوکاو بسی عرض کرد لیک — در شیشه نا شکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق — در هیچکس بمهر گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کس ولی — در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجهٔ ما جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم / نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل / وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم

گرم بجمع افسردگان قدم میرفت / بناله همه را شعله نوش میکردم

ز عهد وصال نیامد شبی که من بخیال / ز شیوه‌های تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می‌ستودم دوش / که نیش را متأثر ز نوش میکردم

اگر ز رازفشانی لبم اجازت داشت / بها بعابد طاعت فروش میکردم

نهم باینهمه تردامنی بهان عرفی / که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه میبرد که بدار الشفا بریم / این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون / دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است / در حشر انتظار شفاعت چه داریم

این آبرو که صاف شراب خجالتست / صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس / لازم شود حساب که نام وفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج / امیدهای کشته به بیش و کما بریم

بازار دوستست بدو عالم کجا برند / جهدی کنیم چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک در ادای آمدست / آمد که سیر چرخ بیک نفس واریم

چند ازین بند غمت فال کشادی زنیم / بگمان آمده عنقای مرادی زنیم

چند خوش شیشه گبیریم و بریزیم بجام / یکدو جامی ز کف حورنژادی زنیم

من ازین سوی تو زان سوی گریزیم دل / دست در دامن کبری زده دادی زنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره / بکشاییم دل و فال مرادی زنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده‌ایم / دست در دامن پاکیزه نهادی زنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون بساختم
دوش با این درد دل تا روز چون بساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل یاد دم از یادت فزون بساختم

آه از آن حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون بساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من ز دل
غم برون میریختم صد بیستون بساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدستاویز بون بساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شکافم بر دلست و یک گریبان باختن

گوی میدان وفا را زخم چوگان بشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

برون جان دیده عشق و چیده با گر هوشدار
با حریفت پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم و گرنه من کجا سهو از کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشأه صد ساله اهم از یک درشتی کم شود
کے بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که مهر فتنی و طاقت رمید از من
تغافل از تو می بارید و حسرت می‌چکید از من

خوش آن ساعت که هر گز بر در او نبود اما
نشستها می بتیابانه گاهے میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود و میداوش اگر گاهے
حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

ز ذوق کشتنم گرم خون گشتی و میدانم
که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا آن شب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشترها بجانش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز حسنم نه لب امید خندان

گله از تهی کند می نه روا بود همین بس
که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان

چکند ز بون شکاری ز چنین شکار گاهی
که خم کمند بوسه لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل است این که بود غرض صیدی
که بعنبر بسته گردد کمند ارجمندان

نگرسته نیازم که زباده دامن او
نزده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان

چه دلست آه ازان دل که ز حسن و عشق دروی
نه علامت ز ناخن نه جراحت ز دندان

نه چنان تباه عرفی که رود چنان که رفت
تو هم این حدیث میگو لبک عنان همنان

دانی که چیست مصلحت ناگریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بیدرد را بصحبت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه بایدم و واگریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
دردم جفای یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه خوش است
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه کانش ز دست و بس
نتوان به عالمی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی‌برد الا گریستن

دلا ز کجی بر کزو دردمندان میتوان بودن
بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند وانگه
که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن

بی بالانشینی واعظانی را مکن ضایع
بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی مخوش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

خوش در غرور حسرت تو با گریستن
بی یاد تو حلال مباد ار گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست
یا کاو کاو دیده و دل یا گریستن

گویی که یاد می‌کنمت گه گهی ولی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کیم که گریه بحالم کنی ولے
ے زیبدت ابنر گس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست
صد سال مے توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این نا گریستن

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من
کز داغ دل سوزان کس را بحسرت من

هنگام نزع اینست مقصود من که گریار
چیزے اگر نگرد و فهم از اشارت من

خوش ساعت که میکردم منعم ز گریه محرم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا دشوار میدهم جان
تا در دلت بماند یاد این شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم به عرفی
کو دل بکش که طبعم نیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می گوید که خاکستر شود
شانه باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آئین مغان پر ذوق بر باز آمدن
عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من

کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره شناسے و ماند بایہ
گر کنی اسے برہمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول استی ورخ نم مکن
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران
گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را سرمست باید بود لیک
فی جنان مستی که در دستش عنان آید گران

دست بر دل مانده از درد و خردمندی کسی
آنکه بر دست و دلش رطل گران آید گران

بے گناهے بین که آن بدخو بقصد کشتنم
چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین زاہدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کشد چون منفعل گردم ز لطف
بر گریبان شهر [illegible] ن آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت شناس
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه رو از ناز می تابد که نظارهٔ ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من

به نزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
ببرد حسرت آرایش گنبد آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بی تامل کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ تکلف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آور هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک سیر رو
چون هوش ز پی ماند بر کوچهٔ مستی زن

بیار شیشهٔ می برگ گل و کلاه فشان
فروغ می بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت باز هر خنده می روید
بدست ماه جبین و بروی جاه فشان

مجاوران حرم را در آستانهٔ عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

وگر بمشهد عشق آستین فشان آیی
سر تعصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریه من ای بهشت پرور وصل
گذشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمه که نگهبندم بجنبهٔ حسن آرم
بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود صبحگاه فشان

ای گریه خون دل بکنار رهوس مکن | گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات | تار یک ساز عیب و نغمه باز پس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند | ای کبک بشکسته کنار از قفس مکن
این دشت لاله زار فریبست زینهار | غفلت بجوی گوش ببانگ جرس مکن
فریاد نا سرشته بخون کی دهد اثر | آزار دل مجوی و عذاب نفس مکن

ولہ

هنگام دو دم نزع خراب نفس ست این | این حالت نزعست دلم را هوس ست این
می آئی و در جز من ما سینه بی آتش | از طعنه میندیش که خاشاک خس ست این
طوطی چو رود سوی شکر تلخ دهانان | گویند که پیدا در رنگ مگس ست این
افغان مکن ای مرغ گرفتار فشرده بیم | این باغ ارم نیست درون قفس ست این

گفتم نکنی کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی بچنان کار کس ست این

میان دعا بر دل شب مزن | ز لب ناله بر چلین و یارب مزن
مزن لاف اسلام اگر سینه‌ای | چو ملزم بر آئی بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن خنده | همین گو ز بالای اشهب مزن
پی حسنت لوانت این مست گل | که در خون سرشتی لقالب مزن
بشمشیر ترک حلب کشته شو | شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

زخون نم ره سوی میدان تازه گردان | تمنای شهیدان تازه گردان
ز دل یک لخت دارم نیم خورده | جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وسعتی آسان مردنی بود — بیا لیلی بیاد آن تازه گردان
اگر طوفان نوحی خواهی از خون — کهن ریش بمژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل — شکستنهای مژگان تازه گردان
زچاک جامه گر دل می‌گشاید — شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا از خون حسرت خاکم اکنون — کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان رو متاب ای شیر مردی — مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که از مستی جنون آید برون — هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
ناله تا نزدیک لب صد جا شود پامال او — جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گر شبی — صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقی بیا و دامن گل پر سبو فشان — مست شراب هم بریاحین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فرو چین که بجو دیم — دامان گل بیار و بر حسرت خو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستت — جامی بگیر و بر جگر گفت و گو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس امید کند — ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان
پشت زخم در آتش دل پایدار نیست — ای خضر بر نفس دم ابلی فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتی خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

ردیف واو

نوای زاهد بر و افسانهٔ باغ ارم بشنو — ولی از وصف کوی او بیانگ شمه هم بشنو
بناکامی بمیرد هر که راه عشق پیماید — عنان از زمزم کهن وین شرو گانی هر قدم بشنو
لب جاست در افسانه انگه که نی نوشتی — گمان دارم که گویم شمه از حال جم بشنو
مهرای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان — ز هر جانب صدای بال شاهین از رم بشنو

بیا اے آنکه بر طرف حریم کعبه شے تازے — بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی
بحال او صدای آه درد آلود غم بشنو

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او — که محجوب است و میسازد ز هلاکم انفعال او
ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد — اگر غم نامهٔ هجر تو بر بندم ببال او
نمیرم زود غمگین نیست پیش از مردن یاران — کند آغاز شیون تا شود در رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم — که جان رود و در قفا میرفت از شوق جمال او
بر آرم در لحد آهے که آتش در ملک گیرد — اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست اندرون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
چسان زد شعله بر خاک عصمت زنگ آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو — که محروم از تمامی خوبرویانم برای تو
وران صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل — بود دست کسی و دامن شرم و حیاے تو
شدی بهر فریبم سرگران با غرور خوش حالم — کجا آگه نیستان محافل نهاد از شیوه‌هاے تو
تبسم گونه‌ای فرما و عمر جاودانم ده — که باشد لذتے گیرم ز درد و نهید داے تو
زمین جوشن آشنا در میخوری دانسته گویا — که میسوزم ازین غیرت که هستم آشناے تو
چو فردا جانم آمد سوی تن از سینهٔ تنگم — دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جاے تو
نه با جذب تو کم روزیست فی و شوق من نقصان — اگر ابهاے در دم باز دار و از قفاے تو

علاج شوق عرفی کردمی از وصل و برم غیرت
که درد دش میکند دارو بیماری فزای تو

تا بجو نریزم اشارت تنها نمود ابروے تو — سبیل خونریزی خود فهمیدم از هر موے او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگے — سر نهد در پای سرو قامت دلجوے او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم — کرده‌ام زنجیر پایش حسرت گیسوے او
گر نمیگردد دم من گرم کین از مهر کیست — از نزاکت گرمے طاقت ندارد خوے او

تا بود گردِ شدنش ز خاکِ من ای همنشین — چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او

من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشه‌ی می را چو بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو — رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو

جامی کشید محتسب فتنه میکند — کو تازیانه ادب و احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داوری چرا — گر گویدم شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست — اینک شباب نشاه عهد شباب کو

تا لب به العطش نگشایم وزین نمی — آخر وجود آب ضرورست آب کو

صد در دل گذشت و شکر خنده نکرد — هان ای زبان و دل گره و اضطراب کو

شرمش نظاره دشمن شوقم نگاه دوست — دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر — کو دیده که بجو صله آفتاب کو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف هاء هوز

صنمی که غمزه او بصفت بلا نشسته — بهوای دل مسیحا به ره فنا نشسته

چو رسی به تربت من مفشان بناز دامن — که غبار درد و حسرت به هزار جا نشسته

نشود آشکارا سر دا که برا وعده او — ز غم بهشت و دوزخ ز دو جهان جدا نشسته

ز ره وفا درین کو که گذشته دامن افشان — که غبار کوچه ما بر توتیا نشسته

ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان — بهزار نامراد دست اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما قیامت — ز خیال غمزه تو ستم چه بلا نشسته

تو به بزم عیش عرفی ز ره
سر خوان جیکان فتاده … نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرق بجنون داشته

سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بنازی بمن ای چرخ رواست
تا تو در شعبده که خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش بخورشید فروش
تا به بینی که چه می آرزو چون داشته

خیز و شراب جبر تم زان قد جلوه ساز ده
رونقی بروی عشق کن دست بدست ناز ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین آه دل عافیت گزین
موی بموی خویش را مژدهٔ ترکتاز ده

که دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا بزکوة ناز ده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل الغیب کن
سینهٔ کبک زاده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا کنمش بامتحان
دشنهٔ زهر داده وازان مژهٔ دراز ده

ساغر لب ریز وصل جز کف مشتاق نه
زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه

ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت ای دل دیدار دوست
ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندارد شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی دکان رسوایی بشهر و کو منه
بر دم شمشیر نه روبر سر زانو منه

عشق از بازیچه نشناسست مجنون گو مباش
سر بپای چشم جانان در پی آهو منه

دل بود شایسته و دردی که از حد دل بیش
همت درد از برای شکوه هر سو منه

در دلم آرام گردد و ستش از دامن مدار
عافیت گر غم شود زانو بش بر زانو منه

موبمو از درد بیدرمان لبالب شده ولی / گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه

کو الماس از شور و شوق و تماشا و زدلت
باکسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده / پیرهنم شعله بود و انجمن آتشکده
حسرت شیرین بجا نشست گلشنی از خار و خس / مهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده
سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است / روح من آتش بود و جسم من آتشکده
سر دیگر دو زمرگ ای دل آتش فروز / می برم از پیرهن در کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه بر زده دامان برآمده / گویا بعزم خدمت جانان برآمده
ناز غرور کشتگی نهد از سر که این نهال / گویی بر آب دیدهٔ رضوان برآمده
با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر / تا بوده در میان شهیدان برآمده
آشفتگی که صید تو گوید که این شکار / بسیار زدست و بازوت تا جان برآمده
گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است / کز سینه جان غمزده گریان برآمده
شوق دلم بدادن جان بین که گاه نزع / یک ناله برکشیده و صد جان برآمده
طوریست دیر ما که در و جلوه کرده است / حسنی که صد کلیم ز ایمان برآمده
مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست / این شعله کز شکافت گریبان برآمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

باز مژده زخم و گرد این کش جان کرده / دشوار دادن جان عشق تو بر ما آسان کرده
مستانه گر نهید از عصمت اهل ورع در صومعه / گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده
خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن / از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده
زنار عصمت با پیشگان پوشند عیب برهمن / خوش توتیای آهنی در چشم ایشان کرده
مهر و وفا را جذبه می باشد ای اهل طلب / رو گوشه بنشین جمله را در بیابان کرده

چشمی که باز ش کرده از گریه خون آبله | خون گریه آن چشمی که تو باکش بدامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن | چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه | بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که بهر دو فروز زمی شود در دشمن | که بر دمیدن آتش زآب یعنی چه
به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند | بگو که حلیست مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بستهٔ فتراک او شدم دانم | که بوسهای عنانش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر با نتیم عرفی
که حلیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه همچو جیب بجا کم از سیم اسپش نشان مانده | سمند دوست بهر دل این ناتوان مانده
نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او | چو مرغی کوز ترس ناوکی در آشیان مانده
شبانه هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر | که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جا داشت چون عرفی
بغیر از خضر کو در دام غم جاودان مانده

از سفر سوی آسمان و تاراج عزت کرده | کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست این چنین معمورهٔ ابعاد ما | شهر و لیها و دیده را یغمای راحت کرده
چون گوارا نیستی سوی غم جراد ز کام ما | همچو آبایش پیاپی بی حلاوت کرده
شاد با دار و حشت ای مجنون که هنگام وفا | در حق من در دبیدر بان نصیحت کرده
این جفا اسلامیان زانیست ای زاهد مکن | با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
در دو دنیا بصد جان میفروشم بیع کن | ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از ننگ شمر کان اب فرو بستن خطاست
چون توانی ترک شعر اکن که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیه لذات کرده | طوطی سدره وقت خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصهٔ فریب
منصور به تجدید دمرا مات کرده

صوفی نگفته صیغهٔ توحید باطل است
لیکن که در معاملهٔ ذات کرده

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو
کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
یکامشب جهانجهان مناجات کرده

بانگ ما کبک مست خرمن را بجز من باز ده
ایکه می گفتی خریدارم کنون آواز ده

روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من
دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده

ای فلک صیدی که خندید بهرغت کشته شد
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده

ستوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف
گر نظر یابی عیب خود را عرصهٔ غماز ده

گفتگوی سر وحدت را الصتیذره کرده
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر یا کن دوست را عرفی و جانها برفشان
گر تو جان خواهد میگوید که در دم باز ده

ای نه فلک ز خوشهٔ رضع تو دانه
در قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو
وسعت‌گه زمانه مکین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دار داز دو جهان آشیانه

نه توسن سپهر سراسیمه در رهت
تا حکمتت گرفته بکف تازیانه

ذات تو قادر است با پیجاد هر محال
الا با فنا بدن چون خود یگانه

عفو تو ثواب و شمن و جامت گناه دوست
هر گام چیده عاطفت آب و دانه

عرفی تمام معصیت ابد ست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در ره طلب بگذر ز هر آسودگی
این ره که بی پایان چو من سیما زد قدم فرسودگی

تحصیل مرد دستی تا نشو رست از بیش و کم | دست از طلب کوتہ مکن تا مملکت افزودنی
کے نعمت دیدار او گنجد اندر حوصلہ | موسیٰ کجا داغم کند از دست و لب آلودنی
ہر شوخ کامد در جہان بگذاشت چندین سحر تو | کو از تو در عالم کجا بر دوستان بخشودنی

اندیشہ بی افسوس نے عرفی چہ تدبیرست این
گر بسر زانو ماندی کہ دست بر ہم سودنی

بہار رفت و نکردیم عزم جای خوشی | برہنہ بہشتنیم در ہوای خوشی
بہار رفت و بہنگامہ نوا سنجان | ولی ز ہوش نرفتیم از نوای خوشی
بہار رفت و بستان گریہ دوست دمے | ندا شتیم سرودے بہ پای‌ہای خوشی
بہار رفت و نبردیم ہمعنان چمن | ولی گرفتہ ز گلبرے و دلکشای خوشی
بہار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن | پیالہ نکشیدیم در ہوای خوشی

تبرات تو عرفی خو خند دانایان
ندیدہ ام بجہان چو نشو ز اثر ہای خوشی

اگر آرایش از دکانچہ ناموس بستانے | سر ادیلی تدرو و حلہ طاؤس بستانی
نگیری ہیچ اسباب ترنم در نظر افتد | ہمہ ہیہات برداری ہمہ افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن | در اندازی در آتش سبحہ و ناقوس بستانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او | بلعلش جان دہی در آستانش بوس بستانی

ہران سرمایہ مقصود کان نایاب تر عرفی
بخوہی گر دہندت قدر نا محسوس بستانی

تا بدانے کہ دوستدار کشے | گشتے چون من از ہزار کشتے
تا کے از عشوہ نیم مستان را | بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن کہ زندہ گردم باز | گر چہ کشتیم ہزار بار کشی
تا بکے این عروس عصمت را | عقد بندے و در کنار کشی
عشق را شو کہ خویش را بسم | ور نہ شیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی | بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا | بسر زانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا و گفتست | که بتیغ و انتظار کشی
منت قتل از کسی قسمت | دو جهان را بزیر بار کشی

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را بزار کشی

من صید غم عشوه تماشای که تو باشی | بیمار بامید دوایی که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب مگیرید | غارت زده مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش | من فتنه و آشوب بلایی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدایی نرسیدم | در سایهٔ میمون همایی که تو باشی
از بس که ملائک بتماشای تو جمعند | اندیشه نگنجد بسرایی که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد | آنجا که خیال تو دجای که تو باشی

عرفی چه کند گر الضیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

ز تکلیف تو به از می نه ادب زیاده هستی | که بچین زلف ساقی بکنم دراز دستی
دلکی ز نان لشکر تو بگو فدای من شو | که گران نمی فروشد بتو کس متاع هستی
چه مقوتست یا رب من عافیت گزین را | نه گمان زر دهم و نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان بتو برفشاندم اکنون | تو ونگ آن بشناعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید | چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

گله نیامد مهتا گل وعده‌هاست ورنه
سخن خوش ست عرفی که تو نامه فرستی

گمان دارم که این درد و گل میکند کاری | بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر چیز قسمتی شد | که با ورد شبت هرگز کان تزلزل میکند کاری

گر لذت ناوک تو این ست وز خون ملک ثواب داری
دارسی بدلم نگاه گرمی گویا هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم آتشکده خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدح باده امید نیابی میلم تماشای گل و بید نیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه منوش ای دل و شو فرش ز زمزم کاین جام ز خمخانه جمشید نیابی
دلهای شهید است اگر باز شکافی یابی دو جهان حسرت و امید نیابی

عرفی نبود ناله بی درد موثر
زان رو اثر از نغمه ناهید نیابی

با گله دوستان هست حلاوت بسی گر ز کسی بشنوی خود گله کن کسی
بر سر رنجور من آنچه غم سر بده کس نبرد دوزخی بر سر بهشت خسی
آنچه بود در جهان مایه نقصان یا نزر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من سگ کیم از رهروان راه روان بسته‌اند واپسی از قافله قافله را واپسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتری جاهلی بی اثری ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی ز دنباله هر کس من میروی
بهای تو لیک نافه خود کم نبود که برگشته سوی ختن میروی
نه کم غنچه‌ای در آخر چرا ز تاج سرم در عدن میروی
که دستار گل بیاد تو بست که مشتاق دار از چمن میروی
چه مشتاقی ای تن بسوی لحد که ناشسته روی کفن میروی
خیالی که عرفی خلد در دل است که بی موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهرافروزتر باشی
برافروزی و داغ در تنت جانسوزتر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کی
ز چشم مست خود خواهم که نا آموزتر باشی

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم
چه خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی

نگردد بوالهوس ای تر و تازه رود دل از تو
مگر از ناوک مژگان او دلدوزتر باشی

چنین سنجیده همت عرفی که هر چند این فنا دشمن
بلا آمیزتر می شد جفا اندوزتر باشی

سبک بران چو ازین بیقرار میگذری
که گر عنان بکشی شرمسار میگذری

بیاد نوش همه شعله های دوزخ عشق
زبانه ایست که از یک شرار میگذری

ز حال دل خبرم ده که داغ تر شویم
وگرنه کی تو ز کس شرمسار میگذری

مرو شتاب که دارمی گذر ز خاطر من
خدا گواست که بی اختیار میگذری

چو راه عشق نسپردی بعقل بازگرد
که بر صحیفهٔ تقویم یار میگذری

بسادگی تو هم آدم درین بازار
که تنگدستی و امیدوار میگذری

علامتی به ازین نیست آشنایی را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن آزمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

بامید عذرخواهان ز نیاز عذرخواهی
که بسوز پیش از نیم نگناه بیگناهی

طلبد بهار بوستان ز نسیم صبحگاهی
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم شود خبر که بی تو
چو دو زلف تست یکسان شب و روزم از سیاهی

تو بسهو گاه گاهی نگهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود نگه سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش
که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی

چه خوش است آنکه منهم بجفا بهانه جویش
که سگی بیاد خویش آرم بزبان عذرخواهی

همه شب بناگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهی

بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعای مرغ ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

به ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در دام شرم — آنکه پیرم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم — بعد ازان از زیردست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو مخروش که مکن — پرده زین راز نهتی تا یه بخواهم برداشت
گفت زاول غلط افتاد مرا می بایست — دل ز بیم صحبتی مردم بعیثم برداشت
من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من — انچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت
اہل دنیا ہمگی تهمت کزب اند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو — بخشی بهیچ دور عبورش باوج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — کز جیل بایین بر آمدنش فوج فوج نیست
معبدی که از سعادت طالع نمی دهد — بخت الثری ز اوج سر ایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله‌ایست پر از جانور چارپا / آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی / ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است
از عرعر خران همه ایوان رسیده‌اند / وز بیم اشتران شتر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و دیبا و نابود و دوش / حلواهای فاخر و علف و دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب / سرمست اشتریست که مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته براه و روش فتاد / یا بارکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان ملتفت بود / اسپیست کش اصالة خود پای بسته است
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان / یا کشته گشته از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز خری زاده شد حکیم / این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک مردمی بنسب جا نسبت معتبر / عقل این نسب ز زادن جسمی نخسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل / از روی صورت ارچه گل از خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر / از دودمان جوهریان نجسته است
پس آن سفال گر زاد از گوهر فروش / از دوده سفال فروشان رسته است
وان مسلم که گفتم آدمی از ار کس فتاد / نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این بار زین خران رسد آفت که چون خران / معنی چو صورتش بجهان باز بسته است
آنکو قید این عالم معنی ست صورتش / در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دیدی دروناق میگفتم / چه فتنه بود که ایام در جهان انگیخت
چه درد بود که هجر جفای دولت دین / بجان عافیت اندوز همگنان انگیخت
ز شور عشرت و تقصیر شکر وصل این کرد / که کامه یا بد عاتی بحر گمان انگیخت
مرا بدین غم و این داستان درد افزای / که ناگهان خردم دست در میان انگیخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است / چه گفتمش که کسانم بداستان انگیخت

زجا همی جستم و پرسیدمش بزاری گفت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت
ز صید علامتم اقبال در گمان انداخت

فلک که در سفر از رخش او جدا نشدی
همان بگردش معهود او عنان انداخت

جهان که سایه نشین کلاه دولت بود
بجست و دست ربایندگی بران انداخت

قضا که رشته نظم جهان دوتا میخواست
عنان فشرده سوی ناظم جهان انداخت

عنان گرم ستائش که بهر سجده شاه
هزار اشهب و ادهم بهر مکان انداخت

سران در کهر تهنیت کنان گویند
که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت

هزار شکر هزاران هزار شکر که باز
همای دولت و دین ره بر آستان انداخت

درین خجسته زمان گر نشاط آمد نیست
قضا لباس طرب در بر زمان انداخت

گرانست غم بهمین آسمان که از شادی
کلاه را نتواند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم کز رهش افتاد آن کاندر رهش
خاک بودن توتیای چشم کیوان بودست

آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن ست
آفتابش در هوای گرد دامان بود نست

چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت
بیخبر این واقعه جای پریشان بودست

او نه شخص دولت اندوز ره نظم جهان
بی ثبات دولت از افتان و خیزان بود نست

شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
بی تو بودن بی وجود فضل حیوان بود نست

سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او
جا گرفتن در بنا و لطف یزدان بود نست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد شکر که مخزن دوده جاه
در دامن دایه بقا زاد

دریای توجه شهنشاه
بنگر که چه در بی بها زاد

این دانه شود هزار خوشه
کو کشته رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه
کز چشمه فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال　　در کعبهٔ آسمان کرازاد
یکتا گهرے محیط اخلاص　　از بہر نثار باد شازاد
تاریخ تولدش چه پرسے　　آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بختش　　دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملا عرفی ازین ترہات ژاژ خای　　گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر دم مزن از در روح قدس شود　　که شعر رو سے ترا در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعی و دوران دوست و دشمن بین　　که در عدیل چو تو ناکسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت　　نگاه در آتش او گو براہیم خلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو عرفی یکتائے　　بدست کرد که این او نگر وسیلے کرد
صدائے طعنه بلندست گوش ہوش بنه　　که صوت صور درین مرحله شلیلے کرد
گرفتم آنکه رسد نارشت نه بہر که الفضل　　یگانه شد فلکش سعی در دلیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت　　سپہر انیہمه بے تو زبے عدیلے کرد

قطعه

اے که از تہمت مؤثر تو　　عدل با علم منتقم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او　　تہمت و طعنه منہزم گردد
دل عرفی نگر که از شہوت　　قصر تقویش منہدم گردد
شاید از عصمت تنگ ورنه　　زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه　　مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه رزق و نه حرص و آز　　را ہم لشعبه خیره نیر و تیره چهرداد
طالع رہم نمود باین خصم خانگے　　این بازیم عطارد برگشته مہرداد
ذوق غزل بمہر تا بمرا اسیر کرد　　آسیب آن فزا اغتم از ماه مہرداد

عدم آبروی گوهر قدرم بجا که ریخت / تا وان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی / خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد تا قبولی آن / بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت / نه شعر من بد و لیک طبع است کج بنیاد
رهم از خوشابی و غلط نیست کان گوهر / سخنی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خویشتنی دارم لبی خوش صحبتا ما گرسنه است / آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال زر مدامش غم بود قوت و هنوز / بسکه با خود بخل ورزد غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد / کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش / وجه نا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم رجامی / خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من / بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم / نزهت جهان خراب شود
گر شرابم کشند در و آتش نیز / مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند / کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم / دار ملک زمان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا / خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند / منظر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد / قبلهٔ قدسیان خراب شود
جبینه گوهر گر ز پا شکنم / گنبد این ... خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست / گر شکستم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن
تیغ گفت که اندیشه بران سی تازد

گفتم این گوش تا بن نغمه شنو گفت آری
اینک از پرده عمان سوی تو می اندازد

سخن عشق حرام است بران سعدی گوی
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد

چیدا همت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق به ممدوح سخن پردازد

گفتم این خود همه عیب است که در دانش نیز
هر که این لاف زند رنجش و دلی تازد

او حش الله ز نکتهٔ اندیشی عرشی کورا
آنکه ممدوح بود عشق باو می بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمده مهمان وعظ
وقتی بیا که زهر بکامت شکر بود

پژمرده دل زبان نگشائیم بموعظت
شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

پیچ دل راه بر درش نسپرد
که بسر حد کاسه زر سید

مشت خونی که ما بپروردیم
بجد تشانه دست رسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فرو چیدیم محفل
که در وی عندلیب کرده ناهید

کدامی باغ باغ وصل یاری
که آبش می بود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لالهٔ او
زند سیلی بحسن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زد برد ما غم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از تن می بیاید
قبول منت تا شیر امید

ردیف رای مهمله

زهی نهی که زنهم لاقنطو متحان شر گشت
بیاز ما و مکن پیش از امتحان انکار

بلی کلیم و کاذب با شبو تم گو نسل
بلی خلیل و نا پخته و عو تم کو نار

قطعه

فسانهٔ رفتن تو عرفی از من بیمار — که با شدت نفاق معاشران زهر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز — مریض کرد و تنم را عداوت داور
بیافتی دیده ز حسرت همی بدان مانند — که لاله سوده کسی در میانهٔ عبهر
حرارت تنم از عاریت کند شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت — ز نبض موج نتوان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره — که هر دو روز خیابان شدی بر دستبر
نه رفته یک سر مو در بر سر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
بس اوفتاده بدان حال دوستان فصیح — بدور بالش بستر نهاده صد نشتر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرو مایه دل نشاید بست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن ست — بجز خدای مکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آواز و گفت و گوی حزین — کند شروع کشند آستین بدیده تر
که جان من همه را این رهیست باید رفت — تمام راه روانیم و دو هر راه گذر
چه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم — چه آنکه پای منش را و سبزه نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل بیک نرخ ست — بتیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت — بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بجدب زبانی سخن طراز شود — که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار — که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا — بمدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ — چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر
که نظم و نثر در آویزم و فشرده رزم — اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر
خدای عزوجل صحتم دهد ببیند — که این منافقکان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دمی بی تو در وثاق امید … نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که سر زد مرا ناگهان درآمد و گفت … کرای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت قدرت … نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او … سمند وشه بود از غرور همگنان ممتاز
چو عید شاهد دولت بدست عزت داشت … رکاب شاه پلنگ افگن و هنر پرداز
نهفت ناگهش از پی چو روزگار قدیم … عنان مصلحت داور لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ … شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست … عنان اگر به توهم بتاب دهر دستانز
نه این لطیفه دلیل ست بر نهایت قرب … که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ برزد و گفت … که این لطیفه نگهدار در سفینه راز
ز اهل دانش اگر خسرو تو بهیچ اول … بدست میکن و انگه دلیل تو بپرداز
کرشمه بود این عین سیمیا ورنه … کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه درگذرد در لباس لیل و نهار … بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه … نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلانرا خام گفت … بایدش گفت آتش اندیشه زین پس تیزتر فروز
هیچکس گر گوید عطار دتیر حکمش نارساست … ور بگوید سیتوان گفتن چه تیرش بر بدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت … ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید چو ما برغبت عرفی … که حسن شاهد معنی از وگرفته طراز
بعزم سیر مصلا صبا نگام زدیم … که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز
بگرد … قدر … جا فضا که کعبهٔ سخن ست … درآمدیم بعزم طواف در پیه و [illegible]

ز موج گریه طوفانی از هیولای حرم | ز بس که ریخت فرو گریه‌های دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان و سوءست علیلم بالسؤال | چشمه زهر بلا حل کرده تریاک خویش

در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود | گر ز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح گر به جنایات آرزوست | ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | کز خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده | بشنو ز بنده تا برسانم بعرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت | طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض

گر شیهه زند بجو اسپ نستایش | در نقطه رود کنمش نام خط ارض

همسیر مینم بود از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض

هستم بر و سوار بمعنی پیاده ام | گاهی بطول میبرم اکنون زنم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم مدانکه بیخبرم | ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم

زمانه را همه کاویدم و نیافته ام | به از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد | علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

قطعه

چه گویمت که نیرزد بگفت و گو عرفی | ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم

ز عیش و بیغمی عهد خویش باز مپرس | که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم

ز درد ناقص این عهد هم سوال مکن | که صد ملامت از این درد بی ثمر دیدم

ز سوز ماتم این روزگار دلگیرم | که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

ردیف النون

اے کہ در آئینہ ام خود را سپیدرو دیدہ — جنگ بی سود است رو اندیشۂ رنگی بکن
وی کہ نافہمیدہ از وعظم بجان رنجیدہ — بی نصیب از فہم را از بے فکر فرہنگی بکن
در توان دندان چون من آسمان تہمر شکست — جا کم اندیشہ دندان شکن سنگی بکن
در کمان گاہ و تازی داری اینک حاضرم — گر نئی متمارسی بمیدان نیسم آہنگی بکن
وعظ گفتن فی ہجا دین جای لذت بر دنست — چونتو بیدردی سوال از ذوق دلتنگی بکن
یا بعرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یار و با کاتب اعمال ہم جنگے بکن

قطعہ

منم عرفی امروز کز کشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشہ چینان
دلے دارم از جنس یکتائے خود — بو حدت فروشی چو عزلت گزینان
دلے دارم از عشوہ ہائے معانی — برشتہ ترا زحسن صحرا نشینان
دلے نیزہ دارم ز دو نان کودن — پر از داغ چون دامن لالہ چینان
دلے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چہرۂ مہ جبینان
گروہے بکدورت چو صبح و بمعنے — تنک روشنائی چو صبح حزینان
چو گلہا نچینند از باغ طبعم — بکوتاہ دستے دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — بر آورد دامم کوتاہ بینان
بآلودگان جرعہ میفشانم — بتلخی لغزیدن پاکیزہ دینان
باسفے دمان نامہ ے نویسم — منقش بمہر زمرد نگینان
فشاندم بنوشتم چہ بیہودہ گویم — کہ اینان کدام و کجا اند اینان

قطعہ

از خجلت این کہ عفو شا — بر تست شد برعطائے یزدان
خواہم کہ شوم ز سایۂ تو — در مطلع آفتاب پنہان

ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی

اگر لو موخون پی یکی نگون کہ چرخ — اماش قیصر بنو یا کہ بخشش باس بنو
زخون خام ودل تفتہ بخشش عرفی و ما — شہ ادبی ہم کہ دراہم کہ جی جداس بنو
روان بتلش اکلوتا و ما قلس مان جیہ — کہ وہش یا حنا بود اوحسناس بنو

ردیف ہای ہوز

بحضرت تو مرا نسبتی ست عرضی کنم — بشرط آنکہ کنند خوردہ بین زبان کوتاہ
بغائبانہ محبت منم زلیخائے — کہ یوسفم تو ملک سیرتی بصورت و جاہ
اگر تفاوتے اندر میانہ یافت شود — ہمین بود کہ تو در مصری و منم در چاہ

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسف دارد — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسردہ
یقین شناس کہ صورت تنست و جان معنی — اگر بحسن کہ روز آفتاب و مہ بردہ
برو بصورت تنہا مکن نظر دم باز — کہ دل ز نرگس نیز حسن شاہد زردہ

ردیف یای تحتانی

اے وفا پیشہ یار ہم مشرب — کہ بعبرت فے دعا فرستادی
نہ دعائے تہی کہ در پیش — گو ہر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گل ریز — از بہشت عطا فرستادی
زانچہ گویم بسوز وا من لب — تا بگویم ثنا فرستادی
پاس این شیوہ دار تا گویم — چہ بدست سہا فرستادی
من گل تازہ تحفہ کردم و تو — مخمل گل مرا فرستادی
لطف کردے و لے منہ منت — مہ گرفتے سہا فرستادی

قطعہ

لطیفہ ایست ز صدق گوہیت عرفی — بسنج گر بد و نیک متاع مید انی
بعلم تجربہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش — ز آفتاب عدم در سماع مید انی
ز کسب یاسہ لتو یابم کہ ملک ہستی را — میانہ خود و ایزد مشاع مید انی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی
که بوده بر سر اسرار چیده بگذارے

لطیفه هیچو اگو بهم که بعد ازین لغلطا
عنان طبع لطافت گزیده بگذارے

زگوش وگردنت انگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

بجسم هنر حکیم ابو الفتح کان فضل
اے آنکه جز بمنهج اولے نیامدے

هم سیرت تو زیور دین ست گر شکل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدے

گے بود در چمن بچمن در بهشت جا
تا وک نهال رفتی و طوبے نیامدے

صد زیب یافت انجمن خاک بیجگاه
از روزن قمر بتماشا نیامدے

نفروخت مشت خاک طمع بحکس که تو
با گنج شایگانش بسودا نیامدے

چون معنی گفت مظهر باول منم مگر
از مجمع مظاهر اسما نیامدے

بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام
جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے

آمد همان ردیف تو براشهب وجود
در سلک نظم کون مقفا نیامدے

از غایت یگانگیت و هجوم شوق
اندیشه را بذهن سخن نیامدے

فردوس منظرا فلک آرا سے مسندا
اے آنکه جز بکام احبا نیامدے

اے جوشد از لبم سخنے گوش کن که تو
جز نکته پرورم عیسے نیامدے

رفتے بعید همسره جمشید روزگار
گفتے که اینک آمدم اما نیامدے

از بس که نا امید ز زود آمدن شدیم
گویم بدون سهو که فردا نیامدے

در داغم از کرشمه دیر آمدن کنے
این بس که پیش از آدم و حوا نیامدے

بازآے و سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف وار ردیف الف

اے مشربت شیخ و شاب در کاسه ما
و سے چشمه آفتاب در کاسه ما

آن جبه عه کشائیم که از شیر ابلے
یاقوت سنو و حباب در کاسه ما

رباعی

اے کردہ زبون ناز شجاع تو مرا ... افگندہ بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیز ہم و آرست در آغوش اجل ... کشت ست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکہ شدم ز بیخودی مست دعا ... تیرے نزدم بر ہدف از شست دعا
با نشم ز دعا مانع و از شوق طلب ... بیم است کہ پر بر آورد دست دعا

رباعی

اے راندہ ز نسبت حرم طاعت ما ... مردود اجابت صنم طاعت ما
سلام نکفر نہ تا کے ایعبث ... آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رباعی

از بند عنر و رسمے کشایم خود را ... آن طور کہ ہست منح نمایم خود را
عمرے بر عونت صفت نکو کردم ... چندے بشکست سمے ستایم خود را

رباعی

گلبر گسا برد باد بہاران یکجا ... سنبل رود از شبنم بستان یکجا
اے عارض یار من شتابان یکجا ... وے زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این نالہ کہ در آتش جوشیست کباب ... این گریہ کہ در شیشۂ غم گردہ کباب
مرغے ست کہ آتش از ہوا میگیرد ... مستے ست کہ از خمار جویدنے ناب

ردیف التاء

آنم کہ قفائے من جبین طلبست ... ہر موئے سرم دست گزین طلبست
دستم دستست کوششم کوشش لیک ... داماں تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است ... دانا بکرشمۂ سخن مشغول است

حلوی بغریب مردوزن مشغول است / عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهے بنما که رهنما مردی نیست / صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولے / بے نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنے طعن خرد بر من مست / مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب ندانند داریم / آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو دوائیست که بیمارش نیست / حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست / حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواج است / درویش تو اسکندر بے تاج است
منسوب بسالم زوال تو بود / آرام سگے که نام او [illegible]

رباعی

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست / بر جزو و کلش نظر یک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد / در قطره جهان محو که گویی دریاست

رباعی

تا در زده ام بدامن عفو تو دست / تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عباد تم ندارد ایام / وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست / با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت و رنجم آفت و راحت نیست / عرفی عالم محو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت رود داشت
دیدم که عجب حیای ازان بد خود داشت
صد بیشه ز شعله داشت در هر بن مو
صد خوشه ز ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رعیت کمینم دهر است
تریاق زمانه با خلاقتم زهر است
عالم به ممالک جلالم شهر است
دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت اخوند بنازم رایت
وآن طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن پایه بلندی که با فهم تو بود
صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکی ز انصاف کجاست
در دو سخنت هست لبی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوای دارند
عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

از باب مغان که رسم شان جود و عطاست
جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانه صافهای لب تشنه لب
دردی بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخنت گرچه معار نگ ست
وین زمزمه را بذوق یاران چنگ ست
بخروش که مرغان حرم میدانند
کین نغمه ناقوس کدام آهنگ ست

رباعی

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت
زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلوده گی که آب عصمت ببرد
در سلسله نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسنی ز ظلمت نگاه ناتشنه لب است
از اهل ادب دیده گشودن عجب است
هنگام که لب حسن تماشا طلب است
آن بی ادبی چهره کشای ادب است

رباعی

غالب چه نشینی متاع دل بر کف دست
را و نظر چه نظران باید بست
در سینهٔ ما نگر که از بیرون نیست
تمامی درست وز درون جمله شکست

رباعی

آنم که به ترک دین دلم خرسند است
زنار ز هر دو سه منش پیوند است
زد جوش جنون و فاش تر میگویم
در دیر مغان دلم ز زلفی بند است

رباعی

یار آمد و وز وعده و دلدار نیست
من مست خراب این شب وعده و بیداریست
بیدار شدن ز بخت و بجو انجم گردی
فریاد که خواب به تو به از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفه مغان مسند ماست
لتعظیم که دیر مغان معبد ماست
هرگام چه بیتغی سر تسلیم نهم
سر تا سر کوی دوستی مشهد ماست

رباعی

زنبیان که کمان شدت وی بر داشت
وز بستن تیغ حباب رشک کرد است
دشمن که به هیبت تو لرزد چه عجب
کش عاقبت از زمین بنظر شتبه است

رباعی

زین سردی دی که آب و آتش تیغ بست
وز بستن تیغ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که تیر
ناید ز کمان کشاد نتواند جست

رباعی

بازا که فراق جانگداز آمده است
اندیشه هر دو غم فراز آمده است
بازا که ز تاخشید و داروی وصال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشم و دلم ز ناله و گریه چه داست
ز نهار مبر گمان راحت که خطاست

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست | گردیده سر آلبست و درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیمود است | گوشم بفغان اهل شنیدن بود است
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو | در خواب که چرخ هم نشنود است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست | وز حسن بآسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل فروشید بدرد | وین سهل ترین جملهٔ احکام است

رباعی

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت | زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائکه و تن از آب و گل ست | زادم چو گذشت این گنهکار چه گل ست
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم اله بود و این حکم دل ست

رباعی

معمورهٔ عقل و فضله ویرانیست | سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار حیرت ما آبادان ست | کافتاده متاع و غایت ارزانیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست | خونش هدر ست قاتلش نظم من ست
گوسالهٔ سامری اگر بانگ زند | اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رباعی

عرفی دل من که منت جان طلبست | از عالم قدس آمد و مهمان طلبست
مگذار که پامال شود در ره کفر | رشتی که جگر گوشهٔ ایمان طلبست

رباعی

درد اکه دگر سخن ز فرزانگی است | حیرت که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ز تنگی بود | اکنون بویم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد لبم تند نشست | ماتم زده بود و آمدش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصدم آن جاہل مست | باید که توبه بشکنند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذر است | یکتا گهر تش عرفی صاحب نظر است
بس گرد وطرف ماه وشان میگذرند | هر کوچه او شبیه شق قمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از ازرق پرست | جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست | کام فرا نلقمه اش دهن خواهم لبست

رباعی

این لاله که با داغ الست آمده است | پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش روا است کز باغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است | نکشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که چمن بیگانست | چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعه دردی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست | از شهرهٔ دوا شهرها خواهم گشت

رباعی

در دیده لتور وحشی شرم بجا است | در سینه تو جان و دل نرم بجا است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق | کز گریه سرد خنده گرم بجا است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروزست … می نوش و طرب کن که همین امروزست
این توبه بسی شکست و از کار بسی … بنیوش که توبه مرغ دست آموزست

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت کشت … خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب ابنای کنشت … گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت … خون گله را با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک … این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر تو افراشتنی ست … گنجی تو وصل نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو ای تخم تو ناکاشتنی ست … در حسن تو ای دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت … هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتیم نه همزاد نشاط … همخوابه دوزخیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است … برقیست که خوشیش یکی مشت خس است
نی نی تو تبر دستی نجم گاز انداست … سکرش بوسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر نکن که جای گله نیست … توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر جا که هست یوسفی در وی هست … صاحب نظری لیک به هر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافت … انجام کسی ندید و آغاز نیافت

ای کعبه روا این طرف کبی سازی نیست — طوفی و فروشی و تکاپو بازی نیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان — آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی

آنکه نیم از علیش که شهد چه گلوست — راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دانم که سینه گوید عشق است — وین دل که فدای او نمک خورده اوست

رباعی

حسن از آن باغی که خلد از وی ننگست — عشق آن داغی که دوزخش نیرنگست
ای حسن تو داری و ترا نیست شرف — وین عشق مراست هنوزم ننگست

رباعی

دل دشمن شادیست و در کام غمست — از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمار دل مایه او زردی ماست — روز وی ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کرده امن کنشت — با عاطفتت که می برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم — جنت همه زخم دیده چون عشو زشت

رباعی

ای آنکه رهت بزم مقصودی نیست — صدر روشنیت ز شمع بی دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار — با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسی پریشان نظر است — هر دم هوسش بغمزه ای همسر است
زنهار و برنگ و بوی دنیا بگرو — کین باغچه را شکوفه بی ثمر است

رباعی

صحرای هوس خار تمنا خیز است — این ره بسفر مرو که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا کردی — زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است
در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بیاس دل تسلی یابد
فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست
در لوزه گزین که جرعه دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدست
یکرنگی نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این نغمه و این نالی چیست
یک جرعه لبی این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم آنگاه سره
چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شنیدن هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب مستی جوید روح
زین مے شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند
آنها که نکشته تخم خرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد
یعقوب بسوز پیرهن مے نازد
داؤد بلحن خویشتن مے نازد
این عشق به بلاهای خویشتن مے نازد

رباعی

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد
و آنکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید
هر کس که بر ایشان با در چه شد

رباعی

خونے که قدوم دیده گریان تیشه نهد
از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا شحنهٔ اندیشه فرو شود گر نه مدام
بار دل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عکسے که بهر ذره کرد هم خوے میداد
دیدم که عنان بیار خود در و میداد
تا بسر دل اندیشه رنگے میکرد
تعلیم کشادگے بابرو میداد

رباعی

ور دیده ز هجر خواب پژمرده شود
دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روے تو چون گل از دم سرد خزان
از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان نکشایند
ور شرح و من دل جهان بکشایند
راحت نه عیانست منادے بزنند
تا روی نقاب بستگان بکشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمه نوش شود
خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آرے دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازه یکے تن که فسرد
چند سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعے بدرت گریه و آه آورده اند
جمعے همه دیده و نگاه آورده اند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آورده اند

رباعی

در باغ دلم که روضهٔ نقش گوید — آب طلبت روی چمن می شوید
هر دم شجر آرزوی وصل جانان — صد نامیه از سر و رسی می روید

رباعی

از خامشیم جان سخن می سوزد — وز هیچ و دیم نقش وطن می سوزد
حیرت ز همه آغوش من می نالد — اندیشه ز آرزوی من می سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین خوا باشد — کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جای هست دلبر کشته دست — در عهد تو جان در آستین می باشد

رباعی

دردا که اجل رسید و درمان نرسید — توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم — کفر آمد و ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زیر ستیزه خوی او میشوید — از چشمهٔ حسن روی او میشوید
از پیچش دل طرهٔ او میشکند — از گریهٔ مشک موی او میشوید

رباعی

وقت ست که یاران بگلستان ریزند — گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس — این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

رباعی

در سردی یخ بند که لرزد خورشید — خون بسته شود چون لجم اندر رگ بید
گلدستهٔ از دود و شرر بسته شود — کاندر کف روزگار ماند جاوید

رباعی

تا سبحه که فلک هم گهر او نشود — سنجیدن وسعت بازو نشود
هم سایهٔ او نهند در کف فکر — ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد | نیشش تو لب بند کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت تعمیر | این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند | دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج | ای وای بر آنکس دم او لغته کند

رباعی

شاها نفسم بلاغ ثنا خواهد شد | عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو | کالوده ببوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک تنت هرچه فرازست و فرود | وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین | جائی گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت می جویند | جمعی ز گل و نشترنت می جویند
آسوده جماعتی که رواز دو جهان | برتافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد | در بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیک جهان درد آراست | چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند | دریوزه چشم آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشند | امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد | ما زهر گنهش که بایدش آگه شد

بین ما و تو بسیار تعصب کیشان | ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد | در جام رودے که مشرب نگزد
مردیم وسلے نه زود مردیم نه شاد | غم دست بهم ساید و هم لب نگزد

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود | آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم | هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جاے که فتح باب آنجا بود | منزل که آرام و شتاب آنجا بود
بازنظر و منع نقاب آنجا بود | خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نواے عشق بر دوش آید | بایستے ابد بهم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند | این کشته نه مستی ست که با هوش آید

رباعی

ای عیش تا لالیشت آمیخته اند | وی غم ز صفاے سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب درد سر شتی پیداست | کز آب و گل منت بر انگیخته اند

رباعی

بر باغ من که عشق از دو تشنه برد | حد نیست کسے را که بد خوے نگرد
ز زمزمه خویش اگر سخاک افشانم | دریاے محیط از دو سه کشتی بگذرد

رباعی

رفتم بحرم که در دو ایمان مانند | معمور سے دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه | قدر گهر شرع صنم تراشان دانند

رباعی

گر سنگ ملامت بدلم انگیزد | از هر سر موی چشمهٔ آز انگیزد
ریزد می از آن مینه که بشکست ولی | گر نشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند | بی رنگیم آبروی ایمان کردند
صوفی مستم بصد پاره شکست | در خواجه که از تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند | بوی تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید و از شوق درون | صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زرشتم طلبد | وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم [illegible] | دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گه بیم که تراشوخی آتش باشد | با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه معنی هر نقش نمایی باشی | آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند | وز جلوهٔ حسنم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم | تا زاری از بیت حسن بدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بی گفت و شنید | سود اگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من می بینم | بربند که تا گشوده خواهند خرید

رباعی

تا کی برت اظهار عدم نتوان کرد | یک مو ز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی زلفتن | جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

ای آنکه زور درسته شرمست باد
فارغ ز بلا نشسته سرمست باد
تو سنگدلی و تهمت بی اثری
بر جلوه حسن بسته سرمست باد

رباعی

در علم و عمل چو ذو فنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه بی زخم برون آمد مرد
وز پرده کار غرق خون آمد مرد

رباعی

ای آهوی فتنه سنبلت را کمند
در دام فریبت اهل ایمان دربند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز
نازی که زهم بریز دآن ترک بلند

رباعی

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

گر دل بر دم عشوه نمائی چه شود
باید دلم از عشوه صفائی چه شود
همه کعبه و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسائی چه شود

رباعی

خوش آنکه شراب هم مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرشی نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرشی لب مبتسم دم از نور زند
آتش به نهاد شمع [illegible]

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد | از هر سر مو چشمهٔ آزا انگیزد
ریزد می از آن سبو که بشکست و لے | گر نشکنند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند | بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی مستانه ستیم بصد پاره شکست | در خواجه که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند | بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید و از شوق درون | صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد | وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا | دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گه مرهم که ترا شوخے آتش باشد | با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گه معنے هر نقش نیابے باشے | آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشترے کار کند | وز جلنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهزار جان فروشد از غم | تا زارے از غیبت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود زنگ بے گفت و شنید | سود از جمعیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من مے بینم | بربند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

تا کے برشتهٔ اظهار عدم نتوان کرد | یک موز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان برزده خواهی رفتن | جاے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

ای آنکه ز دور دسته شد مست باد
تا رخ ز بلالت شد مست باد
تو سنگدلی و همت بی اثر کسی
بر جلوه حسن بسته شد مست باد

رباعی

در علم و عمل چو ذو فنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه بی زخم برون آمد مرد
وز پردهٔ کار غرق خون آمد مرد

رباعی

ای آهوی فتنه سنبلت را کمند
در دام فریبت اهل ایمان دربند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز
نازی که ز چشم یزدان تا ترک بلند

رباعی

ای خواجه که از تو مرگ جان خواهد برد
اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباشی کفن سگ استخوان خواهد برد

رباعی

گر دل بر دم عشوه نمای چه شود
باید دلم از عشوه صفای چه شود
صد کعبه و سومنات آباد انست
معمور شود کلیسای چه شود

رباعی

خوش آنکه شراب هم مست کند
آوازه امید مرا پست کند
گر دست ز غم بجام در دست دگر
شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عمری نه مرا حاصل کان می باید
مجموع زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را
گر گنج نه گنج شایگان می باید

رباعی

عمری لب معنیم دم از نو زند
آتشش به نهاو شبه دلور زند

عشق آمد و گوید که ره وحشت گیر | داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد | کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

اے گل ز من سوخته خرمن مگریز | عیشم چمنے ز دود گلخن مگریز
من آتشم و تو گل گل ز بهار | مگریز که من بدین وا ز من مگریز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز | وے پاے طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند | فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز | کو گریه تلخ و آه و کو ناله تیز
تنها نه شد آن کعبه که ناموس دل بود | بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بعقل عرفی مست بناز | اے درد گداخته دلم هان بگداز
اے گریه جگر دریده بر دیده دراست | اے ناله اثر مانده ز دنباله راز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید و صبوری بس | عشق آمد و صد چراغ بے نوری بس
از داغ درون دعا بالماس سان | کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس | جوے که شنیدم و صد فوج مگس
گفتند مگر که [illegible] نگر دسے گفتم | مرغ چمن عشق نبخشد ز قفس

ردیف الشین

تا دوش ز دلم خیمه برون میزد دوش | شد تا سحر [illegible] ستون میزد دوش
مغز خردم چو کشمش جنون میزد دوش | بستم ره تا قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل و ور اندیش | بگریست بهای های بر ظلمت خویش
دادند بکوے او رہش خضر و مسیح | گر دار شفائے درد او بجو مرہم ریش

رباعی

عرفی بدر رود ہم سر روی بفروش | در یوزہ کن وچہرہ زرزردی بفروش
خود را بچہ از خویش بمر دی بفروش | سر تا سر خویش را بدر دی بفروش

رباعی

ای بر تو نثار از لب کوثر شکنش | گوش تو برسے ز استماع سخنش
جانست کہ گردیدہ ترا پیند ر گوش | باید بدر آوردن و آتش ز دنش

رباعی

اے عشق بیا مانع آلایش باش | اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے ہوس از ورود دلم تا دم حشر | جاروب کش ہزار آسایش باش

رباعی

شوخے کہ تمنائے دلم بیند فاش | میگفت و بخوی خویش میکرد تلاش
بازخمہ کنیم دست و شمشیر ولے | از زندہ زخم تا ولے بود سے کاش

رباعی

چشم ز تماشائے جمال مہوش | جانم بتمنائے نگار سے سرکش
چون جامہ شاہدان سراسر گلشن | چون نامہ عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاہ رسل نشست بر منظر عرش | بازآمد و ہست سایہ در کشور عرش
این معجزہ رفعت شان ست کہ او | برفرش رود سایہ بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقے ز رخسم کرد بگنجینہ بط | بنمود جمال سے ز آئینہ بط

بط سینه بدریا نهد اما ساقی | دریا نهد از شراب در سینهٔ بط

ردیف عین

دیریست که ستم نه مطیعم نه مطاع | در آمد و رفتیم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتیم بسجود | در مصطبه ناخورده مے آیم بسماع

ردیف کاف

دے با دل ریشهاے آگنده نمک | در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو فرستادم ز طور بالاتر زد | برداشت گلیم بانگ الله معک

رباعی

آن منبچه کز وے همه ریشم و نمک | تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بے بسر د باندیم که از دیر مغان | زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک | اے دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته زمهر | این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک | نے کیش مغان بذوق نے دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم | نیک و بد این جهان بے آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال | بے ناله شکر هم بکس نیست حلال
آن کس که ترنمش دل بخراشد | آمیزش صورتیش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده به مسکن باشم | نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بز هست خیال خود بنشاندم | تا از بر هر که بگذرے من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدر ننگ آوردم — خوش مذهب و ملتی بچنگ آوردم
با این همه گر او چه سازم چکنم — هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

رباعی

یارب به عفوت به پناه آمده ام — سر تا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق — بی دیده بامید نگاه آمده ام

رباعی

رفتم که ز دل گشای این در بودم — وز کوی تو سر بلای این در بودم
رفتم ز در تو گر جزا دادن سر — شرمنده سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمه لعلی فام — در مطلع صبح میرود تا بر شام
یکقطره شراب ماست کز بعد صبوح — آمد بته پیاله از گوشه جام

رباعی

عرفی صفت مدعا شکستم رستم — در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بسند از ان زنجیر — هر موی کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام — زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاد دورم که تو — زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چه کسی که ز اهل حد می بینم — واهنگ حسودان بلجه می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت — دریای محیط جز رو مد می بینم

رباعی

یارب بکجا نقشی دو که ثنا پردازم — واین نغمه با هنگ ابد پردازم
دیباچه علم خویش در پیشم نه — کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضه رزمگاه پر لاف زنم
ورسینۂ اہل رزم با صاف زنم
با این ہمه خود راز ملک به دانم
وز اہل زمانه ما با نصاف زنم

رباعی

آنم که بے عمارتے ہوش کنم
گر ہر دو جہان بادہ شود نوش کنم
کو جام مجتے که با این ہمه ظرف
اندازۂ خویشتن فراموش کنم

رباعی

ہر صبح چو گل شگفته و خوش گردم
گر دور زند لہائے مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتیم بلامت برہمن چیندم
گر ورزۂ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که من
ہم سبحۂ خود بگردنش آویزم

رباعی

اے محتسب از من بگذر و ز علم
من دیر نشین و بادہ نوش دو علم
بر شیشۂ من سنگ مینداز مباد
زور دشود و مست اشکند در بغلم

رباعی

عرفی برخ شنیدن بخراشے که شدم
غافل ز وصیتم نباشے که شدم
از ہیزمم نیم سوز آتشکدہ ہا
صندوق مزارم بتراشے که شدم

رباعی

گل را ہمه آتش بجگرے بینیم
خس راہمگے زخم نظرے بینیم
یارب چه شراب دادۂ عالم را
کز حال خودش خراب ترے بینیم

رباعی

عرفی منم آنکه رہبر ایمانم
آخر بہمین راہ بر آمد جانم
من کشتیم آرم بگران رخت کسان
چندانکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه بر فرقدم در سفتم | گرد عدم از صورت عرشی رفتم
آن شاعر کارنم که در صبح ازل | تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز نعیمت بینم | گه مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا و یزد بیاسا تا چند | بازیچهٔ دست هر نسیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پر خون چه کنم | با درد تو لی که کردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم | آن هم بتو نامزد شد اکنون چه کنم

رباعی

ما فقر بجاه کیقبادی ندهیم | محکومی غم بجود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادئی بکشائید که ما | خاک رهِ غم بجون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که ز بر فست علم | جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من | ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم | گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بیغم اذیت ازان | بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

حکم نیست که با اهل ریا میگردم | گرد در کعبه بی صفای گردم
تا کی برسم بنفشه ی ورد ره دین | یاران همه همتی که وا می گردم

رباعی

مستت آید هر آن به که بمستی میرم | بی بهره ز کرم و سر و دستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو | گر تو به کنم تنک دستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان ۔ وای گوش ندیده و از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست ۔ تا دیده و بی نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نغمه که از سینهٔ بسته لبان ۔ تا شیر طراز ناله بی طلبان
گوشی دارید خروشان طلبت ۔ در سینهٔ خاموشی تا بی ادبان

رباعی

در خانهٔ برهمن میوهٔ طوبی بودن ۔ در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آئینه عکس روی سلمی بودن ۔ ترشست تجنبش اهل معنی بودن

رباعی

تا از در بحث که دل پریشان ۔ افتاده بهم بگوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف ۔ چون حاشیهٔ کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و سخن آرای جهان ۔ در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست معدومی را ۔ اینک من و اینک من و اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه با دین کن ۔ وی عشق مرا ز عقل بی آئین کن
ای تیغ بلا سینه جا هم بنواز ۔ وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و تنگ آوردن ۔ عاشق ز دیار تام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن ۔ آید ز تو خر فرایه سنگ آوردن

رباعی

شبی که ز مرغوله مرغان حزین ۔ در طاس فلک بود سر آسیمه طنین
کردیم دعای و هم آوازشدند ۔ آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پابستهٔ تو / معراج محبت مطلب پستهٔ تو
بوی نشنیده و خون دل میریزی / رو جام صبوح جو که بدمستهٔ تو

رباعی

گردون که ملال محنت افزای از او / کی باورم آید که پریشانی از او
داد دستار جود تو میخواست که تو / شاد و سر و دستی و ملال پیشانی از او

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو / آرایش بزم سبک غمزه مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم / انبانه از آن نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو / از شرع ز رسوم گو ز عشق آیین گو
و گفته عاشقی انا الحق جذبوست / معشوق توئی چو حمله کو تمکین گو

رباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو / از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس / از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رباعی

خیز ای دل ریش دوست کوبان میرو / گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رست / گو ریش فزون شو بخیه نتوان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است و همان مستی تو / آخر به چه بار بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف / جویای متاع عشرت و دستی تو

رباعی

حشمت طلبی ز غرغرهٔ کوس شنو / دستان شهوت و قصهٔ کاوس شنو
جوئید ز حالت و مستی و سماع / از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

ردیف ها رباعی هوز

عرفی در معرفت کشودن تا کی	خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها روز است	نور و زر ندیدگی و غنودن تا کی

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسی نخروشی	باید که ز عرفی این سخن بنیوشی
شهدی نه بهی که حنظلی بستانی	دردی نخری که مرهمی نفروشی
کی ملک دلم پذیرد آبادی کی	کی زین غم و درد یابم آزادی کی
نقشی بنگار کاندرین دور نه	بس دوره من کی رسد و شادی کی

رباعی

آزرده نیم که سر گران میگذری	بیگانه بگفت دشمنان میگذری
با دل بنگر چگونه آمیخته	بنگر که چسان درون جان میگذری
با دوست یکی شو که جهان سیر توئی	در کعبه توئی بجلوه و در دیر توئی
وحدت که دوست را که محرم هم دوست	گر دوست نه محرمی غیر توئی

رباعی

عرفی گل باغ رانگیری نچشی	در بادیه عشق بجنبان جرسی
میراث هزاران خسرو دگرسنه چشم	شک نیست که جاودان نماند کسی
ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی	بر تارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش	با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

رباعی

تا عهد یگانگی بعزمی بستی	از هر چه بهر دلی ادا پیوستی
از نیستیش چه غم که از هستی او	هر مو که شود نیست تو با آن هستی

رباعی

گردیم کسی کوشش دگر دیده بسی	عافیت مطلب نبود دست رسی
آنرا که تمام هوش بانگ جرسی	وانرا که همه شتاب گرد فرسی

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
موج نخستست ز بحر قدیم

تا رقم این نسخه به تکمیل عرش
زو کنم آرایش قندیل فرش

نه که به نام صمد بی‌نیاز
نامه نوازایم و عنوان طراز

وز اثر او صمدیت رفیع
بر گهر آوا حدیثا وسیع

رنگ رز جامه احباب شید
دام نه عابد دل کرده صید

غازه فروش سر بازار شرم
آبله ریز تب دلهای گرم

زیب چکان مژه دلبران
حسن فزاینده عصمت وران

شیر گشاینده پستان صبح
یاسمن افشان گریبان صبح

زمزمه کار لب ناقوس دل
داغ فروزنده طاوس دل

زیور آوازه ناقوسیان
چشمه آرایش طاوسیان

آستین افشان نسیم صبا
آشتی انگیز اثر با دعا

جوهر آیینه حوری وشان
جبهه میانه معنی نشان

انجمن آرای حریم سماع
نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم ترحم فشان
وز اثر گریه تبسم چکان

بال کشای فلک اندر صعود
ناصیه سای فلک اندر سجود

سرمه کش عبهر زرین قدح
وسمه نه ابروی قوس و قزح

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
زندگی از دست عدم مرده را
عشوهٔ شیرین تبسمان آورد
غمزهٔ شمشیر پرست از وی است
و آب رنگ حسن و دهن ناز را
عشق بجا سوختن ز ناز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی است
نامیهٔ عقل به تعلیم داد
نامهٔ عقارات اثر بسته بود
چون در وجودش با خبر باز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد
معنی شد بکشود از جمال
انگ عروسان عدم زاد کرد
زیور صورت بکف خاک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد
ناز بدرگاه چو اسپ نشاند
رنگ رخ عذار رنود انفعال
ناصیه را لوح ادب نام کرد
نور عمل داد بشمع هوا
داد با آوازه شعر اسپ نوید
خامه را نام زد حکم کرد
عسر فرشتی از تکلم کشاد
دانه نم در دل انشا گذشت

حلیه فرشته وحشی بعدم زاد برد
تازگی از دست دل پژمرده را
وز دل فرهاد نشان آورد
برق اثر از سینه هست از وی است
سنگی آراسته آواز را
جهل زد آتش بگداز آورد
مایهٔ آرامش حلم از وی است
مرهم تا سوز به تسلیم داد
دست وجود همه بربسته بود
جنبش نبض عدم آغاز شد
دست تماشا ز حنا باز کرد
آیت تصویر بر آمد بفال
شهر عدم را صنم آباد کرد
آهوی معنیش بفتراک بست
ذوق تجمل بدل خاک داد
عجز بدروازهٔ تالی نشاند
بر قد اندازه برید اعتدال
بوسه زمین خودش انعام کرد
دود دل افشاند بروی دعا
بست ز تمنا ره و بال امید
حوصله را صافکه علم کرد
جوشش که شرر تبسم کشاد
نسخهٔ شد کرشمه بجلم زار گشت

صاحب بستان ز تلوّن جداست | این همه در بند دو رنگی چراست
از چه درین باغچه چیند و چون | خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشعله گاه شهود | نور بیک جامه و رو شب دود
مه ز چه آغشته بنقص و کمال | گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل از جرعهٔ دیدار نوش | گاه فسردست که آید بجوش
گه رودش بر اثر هیچ دست | گه کندش نغمهٔ ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته | از غم و شادیست بهم آمیخته
گه ز رنگ حشمت آرایش گزین | با دو سه هیچ و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان | گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز | بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گوید از هستی وحدت سرور | شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ زیبهای نغز | گاه پدیدار ز بوی بهشت مغز
شاهد حالست که این رنگ و بوست | در چمن ماست نه در باغ اوست
باغ وی آلودهٔ نیرنگ نی | در چمنش آب نه و رنگ نی
برگ تلون بمیان هیچ نیست | فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کند | دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید | سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند برین | تیره شدش دیدهٔ تا بود بین
سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است | دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت | ره بحرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صعوداتش کم ست | چهره نگه کن که نقاشش کم ست
پای طلب سود در اول قدم | وه که برد بهره ازین پس اهل قلم
دست کسی حلقه برین در زند | کو علم از هستی برتر زند

معمر نقش زینت بسیر از ور
نقش دل نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست
هم بدرون نغمت دیدار جوست

حسن که وی را بود آئینه دار
دیده دلی جلوه‌ی آئینه دار

حوصلهٔ وصل دلارام نیست
باده باندازه و جام نیست

ماکه و اندازهٔ دیدار دوست
حسن تماشا و تماشای اوست

کو دل اندازهٔ نعمت شناس
تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر نفروزیم به
در تب امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم
ور بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست
در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گر بمیان آوردم تره و سفید
بر در فردوس نسیم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل
شعله نیوشم بخشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالی گوید

ای همه عین تو و پاک از همه
نقد وجود از تو و خاک از همه

چشمهٔ هستی دو عالم توئی
من که انا الحق زنم آنهم توئی

نغمه طراز چمن وحدتست
زیور شب توحید لیست منت

در بر هستی تو هستی مجاز
دیده عقلم نه بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو
علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه فروشی علم
عرفی از آن دیده نماند هیچ

جلوت آوازه جود تو است
[illegible] از او صدای تو که تا در بست

از تو بود روز و شب الفت گرای
عنبر و کافور هم [illegible] سامی

قصر بهار از تو معنبر اساس | شاهد باغ از تو معطر لباس

نیل زلف از تو پذیرد شکست | لالهٔ لب را تو دهی رنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر | گوش تغافل ز تو رونق پذیر

عقل ببازار تو کاسد متاع | عشق ببزم تو پریشان سماع

طبع سخن واز تو برد انتعاش | سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست | طرف کله زان رعونت شکست

مست بلا از تو گراید بخون | روی حیا از تو بود لاله گون

شاهد ایمان ز تو بس روسفید | کفر سیه روز تو هست امید

کینه بری را الطبع داده | خشک لبی را لب ربیع داده

سینه حبابی غم دل کرده | می کشدم درد و بحل کرده

رهبر کونی تو عبودیت است | تاج صفات تو الوهیت است

بود اگر هیچ تو در وجود | پیش تو بر روی لعبادت سجود

حسن عبودیت نشست خیال | کس چه شمارد بدر ذوالجلال

یا قدری مایه از زندگی | یا چشان حیات بندگی

ده برین طایفهٔ ناتمام | لطف خرامش و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حلم | باز بر اسباب تحمل را العلم

انچه بآن جا ماهست آسمان | باز لصلب عدمش کن نهان

زر و کن این تیمن تازه را | سر دکن آهنگ ستش آوازه را

مفت تذرو الیه آن باز دار | سرغ اثرشان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن | شمع شفق شعشعه در آب زن

دشنهٔ قهر اهر آر از غلاف | سینه و سلطور فلک ساز شگاف

انجمن مهر بر و با از صبا | دست شفق تیز بشوی از حنا

آیینهٔ صبح عسیدور بر لشام | وین قدح شیر در افکن ز بام

نسیم فنا را ز کمان ده گشاد
شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بزدو باد هم
نسیم فنا بر لب ایجاد دم

نقش نمود از ورق ظن بشوے
چهرهٔ روح از ورق تن بشوے

برگ اجابت ز دعا و استان
رایحهٔ گل را ز صبا و استان

جلوهٔ معنے ز صور باز گیر
در رهِ وحدت روش ناز گیر

تا کند این زمزمه مشت خس
کامے تو سزاوار هستی بس

مستے و کیفیت مستے تو نے
هستے و ارزندهٔ هستے تو نے

حسن ترا به تو حلال ست باز
تا به ترا اسم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس
جاده بجو کن که ترا هم تو بس

اے همه لب تشنهٔ فرمان تو
برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول تو هم
ناخوش و در وقت قبول تو هم

زهر غم و شهد طرب نعمت است
هر چه تو بے مایهٔ صد منت است

منت جاوید تو بر جان ما
نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو
کبک قلمش زخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد
در وی پرنده ناسور باد

اے به تو آمرزش و آلوده ما
وے تو به غمخوارے و آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز
عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه
حلم تو بنشانده غضب را تباه

منفعلم از عمل ناسزا
گر همه بشکست بشان ز ما

تا ابد از معصیت آزرده
تو صله ضامن این شرم ده

راستی ما ز ریا شرمسار
بندگے از نسبت ما شرمسار

گیر هم ازین معصیت بے حساب
هم گنهم نیست کم هم ثواب

من که برنجانمدن بازوے تو
به که نباشم بتر از وے تو

درکشت سپندم بروهان — تا بگشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو — سیر نگردند ز احسان تو
آنچه بآن می سزدم آنم بده — برتر از آن نیست عنانم بده
صاف امیدم بلب جام ریز — گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش — چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده — راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم — شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود — دست بدست آوریش در وجود
رایحهٔ عطر وفایش بده — گوشهٔ دستار رضایش بده
تا بدماغی که رسانم نسیم — غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشاهٔ توحید در آید بجوش — مستی جاوید بر آید ز هوش
ای تو توانا ده بدست نوید — برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار — بی اثر با و طلبت هیچ زار
منع لبم کن ز سرود طلب — تا نزند نغمهٔ دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم — خواهشم آموختهٔ خون کنم
از نفس این شیر نشو نیم به — حسب ادب سوز نگوئیم به
طرهٔ خواهش برضا بشکنم — بال و پر مرغ دعا بشکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار — عهد طلب میکنی و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما — تخم تمنا چه نشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ نیست — تا کند اندیشه از بهر نیست
دیدی اگر مصلحتی در عدم — بر اثر آن زدمی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است — او بکشد هرچه پسندیده است
شادم از دگر غم و گر شادیست — معنی این بندگی آزادیست

وصل توام رو دادن ایمان شود
بستر منو یمن خمستان شود

این زر را نار و ده مشو در گداز
سکه سیمینش بر فشه و زبانش

تا نگرد چشم تماشای ما
اسم تو بر لوح سیمای ما

از ثمرات تو محمدی ست
وین ثمر از باغ تو بالندگی ست

آنکه آما گل مقصد و داوست
هر دو جهان از طفیل بود اوست

آنکه از مبدا این ابرستان
هست گلوگیر همه دوستان

حوصله تا لذت او نارسیده
حوصله سنجان ترا این بس ست

وامی که در باغ تو این مرغ دل
نغمه شایسته نریزد برون

گو بر جبین سیلی و گلزار حال
تا بگشایم بهوای تو بال

سبکده را از شود مشربم
نغمه مستانه گشاید لبم

بانگ شود و تفس زبان بستگی
زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود برد دل عرفی گمار
کشمکش دیو از و باز دار

شام اجل گر در جان بگذرد
وز عدم آباد جهان بگذرد

از نفسش دور مکن بو درا
[illegible] این دو درا

مژده گدا [illegible]
برگ [illegible] محمد بده

در نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بوسه اول که کلید اثر
زد به در گنج [illegible] گهر

در گهر افشانی گنج آفرین
بود محبت که [illegible] اولین

گشت محیط از سر موج وار
تا که [illegible] نگشید بر کنار

گر نه درش خیمه بساحل زدی
موج قلزم [illegible] آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود
دور قلم دایره هست و بود

دایره نقطه آغاز گشت
باز بوسه دایره را باز گشت

دایهٔ او شاهد ہستی فروش / بود ز پستان عدم شیرنوش
کو سیهٔ آرامش او در وجود / جنبش مهدش زید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهد وی است / وانچه ابد توشهٔ مهد وی است
آنکه بنص آمده برهان طلب / گشت نبیا کنمش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی ازو سربلند
سینهٔ درد از نفسش مست جوش / از لب اندا و تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او / لطف ازل مائدهٔ خوان او
مست کند زاویهٔ اتحاد / عهد ازل راه گره پے کشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل / روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت ز وے افروخته / شعلهٔ مهرش دل خود ساخته
در چمن روضهٔ لطف ازل / رحمت او بال کشاے امل
صید زبون وامی ازان دامگاه / نامهٔ آزادے اہل گناه
سنبل بخشایش ازو تابناک / لالهٔ آمرزش ازو آبناک
زو خم سرشتهٔ گرانمایه طرز / جامهٔ لولاک برو تنگ و رز
سینهٔ او عینک عین الیقین / گیسوش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او / سبحه مثال نگس شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش / کوثر تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش مرآت عشق / خاک درش مست مناجات عشق
دوستیش دل طلب سینه دوست / صیقل او جلوه آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر / گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وے اندازهٔ آثار دوست / حیرت او دریوزهٔ دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش / سایهٔ تختش الثریٰ تاج عرش

هان جگر زمزمه را تازه کن / سینه ادبی را ز فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب / بهر فدا گشتن او آفتاب
پرورش معنی سر بی تاج بر / تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم / نامه معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بمهر عطا / خلوتیان حرم کبریا
مژده فشانند به روح الامین / کای تو بشارتگه سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر / مژده به آرایش ایام بر
نرم به بالین وحی اندر شتاب / تا بزند تا گره از آغوش خواب
هان بکنی گرمی بیدارئیش / لب بگشاید به طلبگاریش
و بسیدم آهسته بران باغ جان / دامن امید بران بر فشان
کز اثر بوی گنا خند پوست / غنچه گشاید مژه خواب دوست
چون مژه برانگیم گشاده وه / دیده گشاد و عرض همراه وحی به
عرض سلامی به ادا باز دوست / وانگه سلامی چو تو بی بسته دست
بلبل وحی بسته نم درای / برجهیش هرچه توان می سرای
بر سر هر ذره که نازد سخن / پایش بر دولت سرای بکن
وانگه ازین شیوه عنان بازکش / رخصت بار آنگه راز کش
با نفس گرم بجوش و بگوی / خیز که ایزد کندت جست و جوی
امر چنین ست ز جان آفرین / کز قدمش عرش شود بوسه چین
پس ز تو این زمزمه چون سر زند / خیز و دو دامن بمیان بر زند
پیش بر این مرکب گردون شتاب / ترک ادب کرده بگیریش رکاب
غاشیه بر دوش بیا در عنان / باز همان از جلوش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت
بال بهم بر زد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد
قاعدهٔ فرّ و پری پیشه کرد

سایهٔ طوبی فلک از بهشت
مردمک دیده بحوران نوشت

دانکه ازین غالیه گون تار و پود
بافت یکی نغمه حریر کبود

زان بطراز ید شب بهترین
برقعی افگند بروی زمین

تا نکشد دیدهٔ آلوده باز
بهر نگهبند ز تماشای راز

لیک ز کاهش چو بود بوسه گیر
برقع وی کرده ازان خوش حریر

بس که زینت گرش دل ربود
دست تا رایشش دیگر گشود

نور حق از آن تاج چنین بر گرفت
سنبل شب در چمن تر گرفت

چون بهش آراسته هر رنگ و سان
بر سر بالین وی آمد فراز

داد بیکبار بشارت عنان
گشت بران باغ ترنم فشان

عاریتی زمزمهٔ آن تذرو
رقص در آموخته آن تازه سرو

خانه فروشانه بر فتن شتافت
آستین افشان بر توسن شتافت

توسن کرسی کتل عرش ساق
نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل دل اندر گرم رو
آهوی وهمش سگ دنباله دو

گرم روش تر ز دم عیسی مسیح
نرم عنان تر ز کلام فصیح

یکنفس اندیشه سرعت فشان
گر بوی از جهل شود همعنان

گرچه مزاجش بود معنوی
بشکند از تمکنت چابک روی

گر بوی افتد لغزش درگذار
فوت شود وهم برنج دوار

گرد لبالب چو شد آرام یاب
دامن آرام چو برشکند از شتاب

تا رود آسوده تر اندر هوا
تا بفلک بود سراسر خلا

حبا زبه نسبت دریای جود
چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

از در این صومعه تا اوج عرش
زیر قدم غرفهٔ معراج فرش

مرغ تنش عاشق پرواز گشت — بر اثر روح سبکتاز گشت
سایه و سر آمده ز شوق پای او — غوطه زنان عرش بدریای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم — زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان نامه دور — وز قدم نور و لب سایه دور
سود و زیان مانده و اطباق عدم — هستی خود هشته ز آب و دل قدم
ازلی نابود مکان مست گشت — شعله باز از جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت — مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزد سے آمد ندا — کاے گهر گنج الهی درآ
آن بروش مرهم دلهای ریش — عزم درون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا — شکسته قد هما بگلا سبا حیا
رفت و ببوسید لب آستان — رفت بمژگان ز روش گرد جان
برگ ز روش ز انسوی درگاه ما — کام ادب در حرم شاه ماند
با نفس از دل خود گرم تر — کرد سلامے ز ادب تر بتر
بنده نوازانه جوابش گفت — تا بر مسند هشش از شرم رفت
عجز فشان رفت نیز و یک عهد — عزت آن نسبت بآن ذره عهد
چهره بآن ذره نا سودنی — هر سر مو دیده نکشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت ز رویت چمن دیده خواب
لیلی خود دید و بسے نغز دید — زان بتماشا نتوان نغز دید
دیدنے از چشم و تماشا رسے — لیک سراپا بتماشاگرے
صاف شراب ازلی واکشید — گوشی ازان لب همه زیبا شنید
با همه مستی ز می لطف دوست — داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بود امتش اما بنام — آن که بر و امتے بود حرام
مرحمت عام بجوشش آمدش — مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا / لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر چه بی کز طلبش رو نمود / برگ اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فراز درد ما / ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد / لیک همان گوش بغم سوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام / هرزه درائیست دگر پیشه ام

عرفی ازان ذره بیا بر متاز / گرچه غناسنج تو بس در مجاز

طبع تبے بے ادبے مے کند / خامشیت یزدان طلبے مے کند

بے ادبے را گهر افروز گشت / بانگ بر او زن که ادب سوز گشت

اے بسخن گام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش

بازلبش با قدمش ریش نیست / مرتبهٔ خاکے ازین بیش نیست

در خور اندازه عنان گرم دار / بوسه بپایے که و هیچ شرم دار

مصلحتے نیست که مانے بجاے / اے قدم طبع بلغزیدن آے

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شد گهر افشان و اجازت گرفت

رو بره آورد و بسا باز گشت / چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود چون شنیدست از سماع / گرم ترک یافت بوقت وداع

حیرت سے تا در آرامگاه / مستکفی بوسه فشاندے براه

روح امین نیز که وا مانده بود / بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه بر آشفته ازین تیره فرش / زان طلب دست ربودش بعرش

گرچه بآن روضه ازین طرفه جو / تشنه پرواز بود مرغ او

دامن خلوت بمیان بر زده / عرش در آمد ز درش سر زده

آستین افشانده برین دامنگاه / بس که بسا ساعت در آرامگاه

در دم آسایش روح الامین / بود به پیچ حرکت آستین

عرفی اگر هست بر اثبات برین | مانده نشانِ قدم اینک ببین
بر اثر رهرو معراج راز | گرم عنان شو و به میدان بتاز
گر همت نارسی آنجا بمیر | ورنه رسی خود همت نا بمیر

ایضاً

ای نفس طبع ادب سوز شو | نغمه زن راگهر افروز شو
نغمهٔ روح الله بیت ساز کن | زمزمهٔ نعت سحر آغاز کن
صدر نشین شه پیغمبری | جوهریان را بکنه جوهری
صدف گوهر ارباب درد | برده ز لب سنج کشتی آب درد
گوهر گنجینهٔ معنی کشای | جوهر آئینهٔ معنی نمای
جوهر او سینهٔ سنگ آشنا | گوهر او آفتِ سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او | آن خزف و گوهر زر ریز او
تا نشناسایم به لگد زیر پای | وانکه از و دیده کند جبهه سای
آن زچه از خون گهر ریختن | وین زچه در آن گهر آویختن
بلکه شناسایم نه بکام ستم | زانکه تجلی همی کندش از کرم
گوهر خود را شکست از وی | جوهر او را بد و عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری | بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت | گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان منجر ازین مجراش | آن لبشان این بفشان زود باش
چون خزفش عز گهر بوس یافت | درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر باگشید | جای گهر تره مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت | روضه یکی در شجر طور داشت
گنج معانی به ثنای خدا | پس که بر افشاند نبودش سزا

باغ ترا روح امین عندلیب — باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت — تا لبشتابد به تیمم گشت

تالبش من بلب تو دلاشوب دہر — آب من از ہجر تو آشوب دہر

از حرم راز برون مانده ایم — منفعل از اہل درون مانده ایم

یا بکشا در بہمہ راہ دستگیر — یا بدرون راہ دہے و پذیر

نعت تو از آئینہ ام رنگ برد — تا ہمہ از دیدہ طبعم سترد

من کیم و جوہر طبعم کدام — تا برم از گوہر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند — دعوی چندین نسبی میکند

عقل کہ باغ صفت آرای تست — تشنہ زینت گرے آرای تست

فیض ترا تا سبب مزدور باد — باغ تو از فیض تو معمور باد

اکہ دہے گنج عطا رایگان — ریزہ گنجینہ بصرفے فشان

در گہرش دست سزاوار گنج — لطف تو دانستہ ایثار گنج

ایضاً

اے نگران خفتہ ہشیار ست — شاہد مستے بعماری نشست

رقص کنان ہر دو داع آمدہ — ناقہ محمل لسماع آمدہ

خیزد دوروبش فشان گیر خیز — جملہ حسندایم بہ تمیز خیز

شرم ملامت تا برد از ننگ ما — گوہر ایمان شکند سنگ ما

بود از ین عہد معہ رم کردہ ام — رو بحرم گاہ عدم کردہ اند

شرع بہمسایہ گیں دل فرست — توشہ بند و یکے محمل فرست

تا بوجود آستین افشان رویم — بر اثر شاہد ایمان رویم

تا کہ شوے راہ زنان و کمین — مایۂ در گوہر ایمان و دین

غیر کہ ما را سر این گرد نیست — ہمرہ این قافلہ یک مرد نیست

جملہ متاع از پی غارت بریم — جنس حنہ ای بعمارت بریم

ای تو عمارتگر مشتی خراب | وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره تر است از دماغ | نیست بگنجینه روا شب چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند | رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر چنین برج نیست | وین گهر آرایش این درج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است | گوهری را صدفی در خور است

حجره بپرداز به محمل نشین | خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام بجمازه بند | زیور این مژده برآوازه بند

بس که بره شمع و تماسو ختم | گوشه محمل بتماسو ختم

بس که کنم یاد لبت گریه ناک | بی تو کشم جرعه روحی فداک

چشم من و چشمه حیوان یکیست | آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلوست | ور لب فرمان تو در جستجوست

بس که شکست بنگاویش نفس | مرغ وی آزاد نمای از قفس

تا بیکی از شب ظلمت نصیب | نغمه تذویر برآرد خطیب

خیز بتمکین به پیشش درشکن | در لغت موج بکوثر زن

[illegible] آرا [illegible] انداز ریا | شرع نوشت این تماشا بیا

شرع ترا جمله درافزایش اند | در صدد زینت و آرایش اند

بس که درافزود بر و برگ و ساز | گر بنمایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تذویر پاس | در شده چون سایه تو در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان به است | شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافکن ز حبیبش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر مغشوش که بر و نام تست | دست بدست آمدنش سکه شست

بر لب وی تازه کن این نام را | سکه نو زن زر اسلام را

[illegible] رنجور دینی توئی | دارو ای درد دل و دلها توئی

غم دنیا بهر دو عالم بس است / بل ز تو آهنگ دعا هم بس است

بانفس نایب طوفان نوح / کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

بانفس مستجاب مرحمت / گو بر دو پار رفته شو معصیت

دست برآور که محل دعاست / بر نفست روح اجابت فداست

شستن آلایش مشت غبار / سهل بود بر چو تو ابر بهار

دین چمن کم ز نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا برنگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست / رنگ خزان بوی بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست / سود و زیانش که برد غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم / چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم

همت عرفی که غم اندیش تست / راحت خیر تو و در تنش ز تست

ماهی بی تاب که مانند ز آب / ذره بیال که پرد آفتاب

ره بشفاخانهٔ رازش بده / مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم ده این مژده باز / کآمده اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت تو گل دیده ام / زمزمهٔ تازه بر و چیده ام

می شمرم نغمهٔ مستانه را / رنگ نو بخشیده ام افسانه را

پرده ز اسرار درون می کشم / قفل شد از پرده برون می کشم

میکنم این دعوی عالی اساس / تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه درش چون نگر دیده بصر / سایهٔ او دید که بی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ ما این عرض و دود خام

پایهٔ ایوان تو معراج طور — سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند — شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایش آرایشی — روبد از دهر غش و آلایشی

تا ز عمارت شود این ره تمام — جلوه کنی در روی و نبود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس — جز تو همه گفت و شنود است و بس

گفت توئی و آن همه راه تو اند — چشم توئی جمله نگاه تو اند

هر سخنی کز لب این رانده اند — تازه بیاضی ز تو برخوانده اند

گر نبود جوهر تو برناها — جمله بشویند چو خون بهاها

گر نه نسیم تو بر آدم وزد — در چمن روضه لب غم گزد

گر نه ز جوهر تو دز دل زند — نوح کجا خیمه بساحل زند

گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ — کلفت آتشکده یابد ز داغ

گر نه دمی بر لب یوسف نفس — تیز چو شد به شبانش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام — زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لبت فیض بدلها دهد — نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان — مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نه فشانی بلبش ساز و برگ — از دم عیسی بچکد زهر مرگ

ای همه از فیض تو آراسته — دست بدامان تو برخاسته

من که نگنجم بحساب عدم — هستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام — هست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست — مرهم من تازگی داغ تست

بوی از آن گل بدماغم رسان — مرهم توفیق بداغم رسان

عرشی اگر شاهد اگر ممتحن — گر قفس آراسته در چمن

نغمه طراز نده این باغ باش — تشنهٔ ناسوزی این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست ❊ مژده دهِ چشم تماشا پرست

از گهر اشک تراشم نگین ❊ تا بنگارم بوسهٔ اسمای دین

طرح خشنحانهٔ جبین می‌کنم ❊ لیک باندازهٔ دین می‌کنم

در حرم شرم نبی شاهدان ❊ مست همه عشوه گرو دلستان

لیک رسیم نظر ناصواب ❊ جمله فروهشته جبین را نقاب

مژده ز طبعم بتماشائیان ❊ کاورد اینک همه را در میان

باد نقاب از دم گرم آورد ❊ مر همه را سوخته بشرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است ❊ مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست ❊ چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نشتری بر رگ دل می‌زنم ❊ رشتهٔ خویش بنفس می‌زنم

ما مگر از حیلش ربی صواب ❊ چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که باسودگی ارزنده‌ام ❊ ذره دل خود ناخن افگنده‌ام

حیف که لختی که تراشم ز دل ❊ این نفس مست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست ❊ هیچ دلی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم نه اثر مست تیز ❊ لیک بالماس نیارد ستیز

تیغ من الماس بلب سوده است ❊ سایه نشین غم دل بوده است

گر نفسش دل گدازدی مرنج ❊ باد هوا بالفشش بر مسنج

آب حیاتش بلب نشتر است ❊ باد مسیحش بسموم اندر است

طبع مرا معجزهٔ مریم است ❊ شاهد اگر زادهٔ مسیحا دم است

این ثمر تازه بهر فصل نیست ❊ زادهٔ این طبع زبون اصل نیست

گر کسی اصلی بطلب میرود ❊ با غم مولیش نسب میرود

گرچه مسیحادم و نوشین لب است ❊ از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چیست / پیرهن از گریهٔ یعقوب شست

دامن آلوده بخونش ببین / عصمتی از حسن فزونش ببین

بر نفس گرم گهی میگرو / زمزمه از نفسی نے شنو

گر نه پذیرے دم شرمرده / زنده بروئی و درون مرده

من که سخن مست خراب ملست / باغ نفس تشنه تاب ملست

گر نه بجویم رود آب سخن / در چمنم تشنه بمیرد سخن

سا ز دمم سینهٔ معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه دل کاشتم / وز ثمرش عالمے انباشتم

گرچه اثر کرده نفس میزنم / شعلهٔ تذویر بخس مے زنم

بشنو و منگر که من آلوده ام / نیشترے بهر دل آسوده ام

قبله نماہست ز طاعت برے / لیک سوئے کعبه کند رہبرے

مرغ خوش الحان که نماند مقام / لغمه یاوس نشمارد حرام

سوزن عیسے بسر بند دگر / لیک دلش مرہم ناسور نا

آنکه نماید ره و گوید لبیک / شاید اگر باش بر آید لبیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست / گر لبما عش نزدم دور نیست

آئینه ہر عیب ہویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو / دیده بخود ساخت مجلا بتو

لیک بعمدا نزدم واژگون / رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمایی که بردن از ره است / پاس کم است ارنه ز ره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بگور / دیده ہما تا که نه بیند ز دور

گرچه قدم سوده و ره تافته / باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان منشان میرسم / گر ز دهم عمر امان میرسم

اے که ز اندیشه سبکروترے / بر قدم خویش چرا کشترے

راه حرم گیر و ست بتاز باش ‌‌ ‌ هر قدم محرم صد راز باش

گر نزدم من تو عنان زم دار ‌‌ ‌ نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز ‌‌ ‌ طبل عدم زن ز مد بر داشت خیز

عرفی ازین نشأه مثالی بیار

تا بکشد اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجی گهر ‌‌ ‌ کای ادب آموخته ماه و مهر

هر چه درین دایره جنبش نماست ‌‌ ‌ شیفته پرده دستان ماست

حامله لطفه زیب تو ام ‌‌ ‌ آینه باغ فریب تو ام

فتنه ویرانه آبادیم ‌‌ ‌ رهبر عشم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرشا ‌‌ ‌ گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت کنم ‌‌ ‌ گه مگس شهد قناعت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ ‌‌ ‌ گه فگنم بوی همش در دماغ

گه کنم آوازه امید ساز ‌‌ ‌ گاه شوم نغمه حیران نواز

ناله لوای ساز تظلم کنم ‌‌ ‌ فتنه عیان تا به ترحم کنم

خنده فروشم بفریبا لبت ‌‌ ‌ گریه نثارم بنمکین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف ‌‌ ‌ ور تب لرزه فگن اندام زلف

حاصل لذت چه تکلم دهم ‌‌ ‌ معنی حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که عروسی کند ‌‌ ‌ غمزه لب عز بده بوسی کند

تا بتماشای فریب و فسون ‌‌ ‌ نور دل از دیده برآرد برون

نیست فریبنده تر از من کسی ‌‌ ‌ عمر به بازیچه بزد من بسی

ای زدل اهل وفا ساده تر ‌‌ ‌ وز علم عقل بسی افتاده تر

زهره ببازیچه درے باز کرد — انجمن عشوه گرے ساز کرد
نغمه زنان جام صراحی بدست — جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی بسماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روے بود و حیا تیز بود — انجمن آلودهٔ ما تیز بود
زخمهٔ لب عود چنان میگزید — کز لب وے خون شکر میچکید
شاهدِ غم در پس زانوی خویش — عطسه زنان عافیت از کوی خویش
خنده کشاے لب شادی بلال — بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه — سالم ازان پنبهٔ گوش همه
نغمه دهِ نغمه ستان در سماع — غم فروشان همه ارزان متاع
خسته دلی بود دران انجمن — دست و لبش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے هرزه سنج — کاے بجهت کارگه درد و رنج
چند ستے مهر نفس نشکند — عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع — خیز و در آموج زنان در سماع
ور بسماعی و نریزے خروش — نیم تبسم بطبرزد فروش
گفت چه گویم لب گفت گرم باد — دست و لبت چرب زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام — بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نفور وختند — صوت و سماع توام آموختند
خنده نه گستاخ بلبکم هواست — لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینیِ خونِ جگر — هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل بر افشاندن و سیلیم هست — لیک ندانیم کدام است دست
خنده ز غم لیک بر آسودگان — دست بر افشان ز غم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش — زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب ربود — چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرب را چه کنم غم کجاست — داغ مرا طاقت مرہم کجاست

سایۂ داغ از سر دل کم مباد — بر اثرش رغبت مرہم مباد

عرفی ازان دود حلاوت فشان — در دلم آید که درین داستان

یا منم آن سوخته دل یا توئی — این حد من نیست همانا توئی

ایضاً

ای گهر گنج ادب نام ما — وای اثر رنج طلب دام ما

در طلب آویز چه بنشسته‌ای — بستهٔ دامی ز چه وارسته‌ای

گرچه فلک بسته در کام ما — کرده به نکشودنش ابرامها

تیز کلیدی که طلب نام اوست — قفل شگاف در ابرام اوست

زو بطلب کن که مراد آشناست — راه نماینده امیدهاست

نغمهٔ فرهاد بشیرین فشاند — نالهٔ شبدیز بگلگون رساند

راه طلب جوی و نه بیهوده رو — دست ادب گیر و بفرموده رو

تا رسی از دیر به بیت الحرام — طائر باغ حرم آرسی بدام

فوج طیور از همه سو نغمه سنج — دام طمع خنده زنان بر شکنج

مرغ مراد آمده صد ره بدام — بس که بدام آمد و گردیده رام

بلکه ز امنیت دامش مکان — بر در دام گرفت آشیان

بیضه هم آورد برون و شکست — بچهٔ او با طیران عهد بست

باز شعور تو همان بسته بال — بخت تو در خواب که خوابش حلال

پای تو بر داشته صد زخم مار — گنج هم از کوشش پایت فگار

وین دل بی بهرهٔ نا هوشمند — وین نظر سرمهٔ غفلت پسند

هیچ گمان برده ازین رنج نه — هیچ تماشای این گنج نه

گنج فشاند طلب از آستین — لیک دریغ از نظر گنج بین

روی شعور تو به شسته اند — جلوهٔ تلبیت ز صحی [illegible]

چون تو باین صید که ارزنده — بهر چه دام طلب افکنده

بر تو حرام آمده این گنج کام — راه طلب چیست میالا بکام

هستی از نیش طلب رسته — سینه اثرسی را بطلب بسته

نستی غوغا نه پذیرفته اند — ورنه بدستی همه در سفته اند

هوش درین ره روش مستی است — لغزترین تحفهٔ تهی دستی است

هوش بسیلاب ده و مست رو — تحفه برافشان و تهی دست رو

وآنکه بر آزنده امیدهاست — تحفهٔ او جنبش امیدهاست

مرد یکی دیده و بیدار و ست — آبلهٔ پای طلبگار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار — بر نفس گنج و زان گوشدار

شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن — گر هم رسی دام ز اندیشه کن

صد ره و یک مد که چه درین شهر هست — هر قدمی چشمهٔ از زهر هست

هست درین راه بیابت نیاز — تشنگیت دفع یاقوت ساز

پیشه ازان لعل که دل نام اوست — آب بشان بهر لب جرعه اوست

ور طلبات مکنی آلوده دست — بره بزیان تو در سینه هست

کوچهٔ راه است هزاران هزار — لیک نه ره راست یکی زان شمار

تا بگنجی شوی آگه ز راه — مست سراسیمه نمانی نگاه

ریزهٔ گوهر بره افشانده اند — تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیده بربست تو نهم باز کن — قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هان بنگنی گرد سر حرص و نیاز — سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و برتر شتاب — تا شوی از رنج طلب گنج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر — بر تو فشانند در و بام الحذر

هیچ منه پیش و نه پا در ادب — در شو و بگذار عنان طلب

بر سر گنج آی که مار سر اوست — مغز رسی از زهر و الماس پوست

گرچه هست ابر اجل او را عنان ‌‌ ره که با تیغ زند سیب است توان
پاے سنه بر دم آن قهرناک ‌‌ بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه ازان گنج برد دسترنج ‌‌ نخست گرد آید ز بدامان گنج
لے بجهت دست طلب تا تیغ تیز ‌‌ برگ بر هست ورد انیست خیز
جوے طراز چمن بے ستون ‌‌ آن بهشت غم شیرین درون
بود با هر سنه پر دلبین ‌‌ مست برآراستن جوے شیر
تیشه هر آن بوسه که بر سنگ زند ‌‌ لذت آن در دل وی ریشه زند
تیشه هر آن نغمه که بر سے کشید ‌‌ از لب وی ناله فروسے چکید
ریزه سنگیش گر از تیشه جست ‌‌ نیشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می نمود ‌‌ گرم تپش باز دلش می ربود
جنبشے از تیشه نرفتے بکار ‌‌ گر دل وے بر زدے وسے قرار
هرزه دراے ز ملامت گریز ‌‌ تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست ‌‌ کام دل رنج نهاد تو چیست
مے برے این رنج بفرموده ‌‌ باز چنون طالب بیهوده
زمزمه برداشت که اے دلخراش ‌‌ مرهم داغم بطبرزد تراش
میبرم ازین رنج بامر کسے ‌‌ کز طلبش رنج شمارم بسے
مایه نوشے غم دورے فروش ‌‌ ز لب شیرین دهنان زهرنوش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار ‌‌ داده قرار ستے بمن بے قرار
رنج مرا مزد وفا میدهد ‌‌ گنج وصالش بجزاے دهد
میبرم این رنج بیابم حلال ‌‌ زان بکنم بیع متاع وصال
گفت که اے ساده دل تیشه سنج ‌‌ در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر ‌‌ کس گهر نغمه نیابد بزر
چشمه حیوان لب اے که داد ‌‌ شربت کوثر بحبابے که داد

جعد عروسی که بروی دهد / تا رخ بهشتی که بجوی دهد

گفت ز فیض طلبت شهرباز / توسن و از رنج من از ره باد

گرچه بدانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست

پیش روی حسن ادب کرده‌ام / گنج نیابم ز طلب کرده‌ام

نام طلب نقش نگینم بس است / گر ندهم گنج همینم بس است

زین طرف این زمزمه طعن خیز / لب ز هم و هجا بر لب نظم نغمه ریز

زان طرف آن چشمه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب

پنجه تاثیر طلب بر عنان / بر لب جو زد تماشاکنان

آمده آوازه آن رنج دید / صاف عنایت ز عنانش چکید

گوهر تحسین بنثارش فشاند / وز نم تسنیم غبارش فشاند

دست بایثار وفا برگشاد / آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشنده لب از هم زه بست / نیش ملامت لب اندر شکست

راه روی راه طلب برگزید / هست گمانم که بجایی رسید

عرفی ازین جاده عنان برمتاب / خار رها بر من و سمی شتاب

رنج طلب برکه در و گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست

ایضاً

پیشتر از جلوه آثار وجود / گرچه نگر شمع سحر خاست دود

شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی دل خود سوختی

حسن تماشایی خود بود و بس / با نگه تمیز وی به تماشای کس

دوستی خود بدلش کرد روز / نغمه رازش بنگه گشت سوز

نغمه مستانه دل ساز کرد / زخمه زمزمه خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق بآن افتاد

بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت

مژده که دل داد بسینه — نور فشان کرد همه آیینه

تشنه درونان سراب عدم — سر مکیدند ازین چشمه نم

آب حیات از نم آن چشمه زاد — چشمه کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق — مرگ بود نشأه حرمان عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست — جنبش عشقست و گر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم — زنده جاوید و شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده اند — لیک نقاب همه نگشاده اند

حسن یکی سایه فروش نقاب — حسن یکی نور ده آفتاب

جمله بمعنی ثمر جنتیم — لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازان میوه چو شان تحذلن — تلخ برون آمد و شیرین درون

باز برون مغز درون پوستیم — بسته درو غنی که درون دوستیم

گرد سر پوست شود مغز ما — تنگ فنا زیستن نغز ما

از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابست بروی نقاب

هستی ما را چه شماره کسی — رو که نه مرزیم بمشت خسی

آتش و بادی بهم آمیخته — مشت گلی بر سرشان ریخته

درگرو این رسن پیچ پیچ — چون بگشایند چه نسبت بهیچ

مایه هستی چه تهی دستی است — نیستی از مست چه خوش هستی است

توده صحرای عدم تاج ما — هیچ تر از هیچ معراج ما

نیستی از هستی ما برده ننگ — تیز ترازی مرگ بس تا این درنگ

هر که باین درد گران مبتلاست — داروی بیهوشی و مرگش دواست

ابر عطا بر لب ما چشمه ریز — ما بره تشنه لبی گرم خیز

حسن ازل چون غم دل پرده سوز — ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیده ما تنگ و تماشا فراخ — چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت
شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکامم آشناست
چشمهٔ این شهد ندانم کجاست

خضر رهی کو که نشانم دهد
بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب ازان چشمه شود بست کام
تشنگی سینه نشوید تمام

معنی دل گشته هویدا شود
بر سر مو چشمهٔ دل وا شود

کو دل گرمی که ستایش کنم
صد گهر جان بفدایش کنم

کو دل آسوده ز تشویش پست
صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست

کو دلی آغشته بخون جگر
از جگر تیغ خراشیده تر

این همه افشان که درین سینه است
دل نبود مردهٔ دیرینه است

نام سگی آرد و سگی دور به
در علف این تکده معمور به

آب و علف چند درین گل رود
تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنم
در گرانمایه تلف میکنم

کعبه دل و بار شکم میکشم
قبلهٔ بر روی حرم میکشم

دل چه بود بر در روح پاک
تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده بدل شیفته تر بر روح
مانده بهستی تیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست
صاف صفائی بده در جام اوست

آن قدری بخش که لب تر کنم
چاشنی شربت کوثر کنم

سوی غلطم چشمه تا هم بده
گر جگر تشنه گشاید گره

تا من این چشمه بباران دهم
در شکم دریوزهٔ ترسی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکی انجمن آرای عشق
رنج سیه بار شده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی
بر دل او نقش غم دوستی

در حرم دوستی آورده عهد | در غم دل با دل خم بسته عهد

پرده بهمسایگی دوست دل | دل که دران سایه بود راست دل

لوح دمی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت بدلش کار کرد

پنجهٔ غابود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدهٔ آزادیش آمد مرگ | داده به یغمای رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر و نفس تنگ شد | عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی از گلشن روشتافت | اینع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان | ای همه آرایش این بوستان

هر که به بستان منش کار هست | با منش اندیشهٔ بازار هست

میوه دم اینک بود اگر رسد | زود به یغمای تماشا رسد

جمله پسندید باحسان او | میوه ربودند ز بستان او

بیدل و دستی ز شمر بی نصیب | گفت کای نغمه سرا عندلیب

بوسه بلب سی شمرد جان تو | در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمردن و لبش تازه | مستی و در حالت خمیازه

چون لب ساغر این گرمی آب شگفت | ذوق تبسم بنفس واد و گفت

ای قدمت در بازار دوست | بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان سلسله داران بود | صاحب دل راچه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست | دل بود آیینه سلمی پرست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان | آن بفروش این بستان رایگان

جان دو سه روزی که بود شهربند | جستن دل آور و بش در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره | دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بعلم شاد زیست | از اثر دل بود از روح نیست

در حریم دوستی آورده عهد — در حریم دل با دل غم بسته عهد

برد بهمسایگی دوست دل — دل که دران سایه بود اوستاد دل

لوح وی از نقش خودی ساده بود — بالم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت بدلش کار کرد

پنجهٔ جا بود عنانش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدهٔ آزادیش آمد مرگ — داد به یغمای رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر و نفس تنگ شد — عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی از نازگلش رو شتافت — منبع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه بر داشت که ای دوستان — ای همه آرایش این بوستان

هر که به بستان منش کار بست — با منش اندیشهٔ بازار هست

میروم اینک بود اغم رسد — زود به یغمای متاعم رسد

جمله رسیدند باحسان او — میوه ربودند ز بستان او

بی دل و دستی ز ثمر بی نصیب — گفت کای نغمه سرا عندلیب

بوسه بلب سی ثمر و جان تو — در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمردن و لبت تازه — مستی و در حالت جنبا زو

چون لب لکی و این گرمی آب شنت — ذوق تبسم بنفس داد و گفت

ای قدیست دور ز بازار دوست — بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بیحد و ارزان بود — صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش هستی پرست — دل بود آئینهٔ سلمی پرست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان — آن بفروش این بستان رایگان

جان دو سه روزی که بود شهر — جستن دل آورد شد در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره — دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بعلم شاد زیست — از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد ور بنشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا با منست زان دم جان پرور نفس روشنست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست زندگی اهل محبت با دوست

آنکه دهد روح بوسه ساز و برگ گو ستانم باید مهلت ز مرگ

با نفسی گر غمم جان میرسم تحفهٔ دیگر باجل میدهم

عرفی از اندیشهٔ جان بازگرد هر چند دل از غم آن بازگرد

شمع که سر تا قدمش دل بود روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غمم دل فشان گوهر جان بر قدمش دل فشان

دل بطواف حرم طور بر سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند تا دم ولت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس آرای محبت شکن عافیت آمیز بلاست فگن

عید صفت صورت شادی نگار برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده بشمشیر غم تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا روی هوس شسته بصد مدعا

ناله گشاید نفس زهر ریز گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا تا بکی این دایهٔ بد دعا

در دهن تیغ درا چون گهر در جگر درد درا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست دل که در و سوز نه مشت گلست

اخگر سوزان نشد ار گوهرست سرد شود تودهٔ خاکسترست

مرگ بود دلشاد حریفان عشق روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است وز جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست
دل چه بود مغز گدازنده پوست

بی گهران دل که ز در محنت ست
بی گهر اصل جاودیت است

برگ عمارت بر ویرانی است
جمعیت او فرح پریشانی است

چشم بتان گر نبود دست سنج
گوهر دلها نبرد گنج گنج

سنبل بتان گر نه پریشان بود
کی گهر اندوز دل و جان بود

مفلس راحت که نه رنجور درد
گنج خرابی که نه معمور درد

ای مگس شهد طرب جوش چند
سیر تو آخر هوس نوش چند

گر غزه گیر از شکر غم شوی
داغ نه سینه مرهم شوی

بر جبینت مفصل جوانی گذشت
عنبرت از دوده کافور گشت

شاهد دل در حرم سینه مرد
جوهر فیروزه به گنجینه مرد

سینه برون کرد متاع صفا
باز پس آمد ز وداع صفا

ظلمت دل مایه فشان بر ضمیر
در نفست مایه فشان زمهریر

روح تو آسوده ز تاثیر غم
طبع تو بی بهره ز تاثیر غم

بی غمیت مایهٔ رو زر روی ست
ریش سفیدیت ز دم سردیست

این که در آغاز وجودم هنوز
نیم کشا نامه بود دم هنوز

بل صدف بی در ناسفته ام
صورت معنی نه پذیرفته ام

شوخ کند مژگاهم سخن
خامش نگر دیده گشا هم سخن

عقل مرا قافله راهی شده
از ورق اندیشه تباهی شده

بس که درین غمکده لاجوردم
ناله فشانم ز دل مست درد

از دل شب تا لب صبحدم
ناله سفر و ریخته بر روی هم

وز ازل این مزرع غم کشته اند
جانه جو در هم زالم رشته اند

حشو و نماست هدیه طلب
بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه عدم تیره چنین در نقاب
بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخواب غنوده کشید — حیات حلاوت ز الم می کشید

مایه لذت ز بلا می گرفت — مرغ ملامت ز هوا می گرفت

مرغ الم نغمه برو می سرود — شاهد غم بوسه از و می ربود

زمزمه شور بلب می شکست — پیش ملامت با دو تبا می نشست

دایره آشوب طرب ازنده بود — برقع تشویش بر افگنده بود

با الم افشان و ملامت شمار — فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش چه خندید غم دل کرده ایم — فیض فراغ از عدم آورده ایم

در تو هم این نشاء صهبا بود — هستیت آغشته سودا بود

چشمهٔ عشقی و تهی از وصلی — عیب که از بحر فشان غافلی

عشق ترا است طلب می کند — جهوت غمت مونس لب می کند

لیک تو لی چه بدست آوری — روی بهر مطلب نیست آوری

تازه در سینه است آید بیاد — بی هنری بر سر گنج مراد

گر نه غبار در سیلی شوی — وای بجا گشت که سیلی شوی

در غم بیهوده شوی نوحه ساز — بر سر بیگانه بری ترکتاز

لاجرم از هر چه بدست آوری — سر کند ت بره گری رهبری

کفر بود گر طلبی غیر دوست — مغز بدست آر و بینداز پوست

سبحه و زنار ز هم واشناس — دیده عرفان بگشا در لباس

جز طلب دوست ره هیچ هیچ — دوست طلب دست دگر هیچ هیچ

ایضاً

عهد گذارین بیش که دلهای ریش — لذت شان بود ز تاثیر نیش

رابعه در انجمن نغمه بود — زمزمه انجمن از نغمه بود

هر که در آن انجمن آرام داشت — سوخته داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود — نغمهٔ او از قوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش — کای همه در باغ نهان در خروش

داغ دل اندازهٔ هر خام نیست — لذت این میوه ز هر کام نیست

دعوی این شیوه کسی را رواست — کو نه ستم مرده شکیبش نخاست

آنکه بسازد به تماشای دوست — زو شنود دعوی سودای دوست

ای به زبان غمزدهٔ درد عشق — لیک بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوی بیهوده مکن کو گواه — صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ به زبان آوری — ور ز جگر سرد نشان آوری

دعوی تو عشق و دلیل آه سرد — صبر کن ای از غم دل دور گرد

چند فروشی و چشند اهل درد — گریهٔ بیداد خسته و آه سرد

زمزمه شور فشاندن بس است — سرمه که نور فشاندن بس است

ناله تهال اثر افگنده چند — گریهٔ تو نغزتر از خنده چند

آنکه بوی دهشت نگردی حرف — لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بی خبر از ذوق غم — غیب و نهر باز ندانی ز بیم

نسبتی عیسی که نفس میدهی — در نهم وا و سخن میدهی

زان نفس سرد برآرم ز دل — تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرا دیم هست — ورنه دم شعله مرا دیم هست

سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت — پر اثر ناله تبا زد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند — در گلوی صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم — از نفس گرم چه لذت برم

بالغ ما نیز فغان لذت است — زانکه مرا کام همان لذت است

مرتبهٔ عشق تو این است و بس — گر ستم دوست ببالی نکس

من همه لذت برم از جور دوست — این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست
گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه برد نام محبت برد
گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که از دوست بود در غمش
سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش
لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بودت زینهار
گر نشگافی تو بناخن بخار

سودهٔ الماس بران میفشان
قطرهٔ زهری به پیش میچکان

گر نه جفا درد و راحت مجوی
ورنه عروسی گل زینت مبوی

وسمه فرو شو که آسایش است
چهره چو گلگون شوی کآرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شنفت
داغ کهن را بخراشید و گفت

کو سر هنگامه فروچیدنم
کو دل بر بیهده خندیدنم

گرچه دلت مرده و در ماتمی
هم تو فرو خند که بس بیغمی

یا قدری خنده که آنم بده
کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناسپاس
جلوه طعنه به نصیحت لباس

اینچه حرف را بگهر خواندست
وین چه بدل تیشه افشاندست

روی کنایت بنصیحت مپوی
آنچه تو باید بشنوی خود بگوی

من بچه زینت بودم دسترس
مقنعه طرازیم بدولت و بس

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود
گشته هم از دود درونم کبود

جامه از جان نشگافم به تن
تا ز دو غم بدر آید پیرهن

حال برون گوهر هوش تو سفت
حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ
تحفهٔ الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل
شعله از آن شعله عرو زد بدل

بر کشم از این نفس دودمند
گریه تلخ از جگر نوشخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ
دود دل باشد بکاود دماغ

کی کنم این حرف من تنگ ظرف ورنه شود عمر بافسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده ات تا نسپاری دل آسوده ات

گفتی ازان لاف محبت رواست کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دلت دور باد زخم هوس داروی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس این نه محبت هوست این هوس

من هم ازین شیوه بلا فهم بساز آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه روش بر تو شمارم که چیست رهرو دل بر تو نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست کشاید نظر شادی و غم را نشناسد اثر

لذت هر کام ز کامش رود باده تو چشید که بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته از دلش این نشاه عنان تافته

آنکه نه مفتون هوس بینی است بی خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فرو شسته اند وز دلم آرام فرو شسته اند

بر دلم این داغ نهانی که چیست مرهم الماس بیابم که چیست

یافتن حالت رنج و حضور مرجع شعور نیست دریغ از شعور

مرهم الماس شناسم بنام گر نیم این طور تجلی تمام

عرفی ازین نشاه نصیبت بکیست طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

مرحمت عشق ادیب تو باد مستی این باده نصیب تو باد

خطاب بنفس

ای همه چون معصیت آلودگی عمر تو آرایش بیهودگی

چهره کشای صور معصیت گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سر آسیمگی مشت خس موج سر آسیمگی

چند عروس عملت بی شکنج — چون نفس بی هنران باد سنج

عود هوا ساخته در محفلت — تعطیه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه — چهرهٔ عذر تو ز دود تن سیاه
مرده دلی از لبت افسر گرفت — دوش فنا نقش دلت بر گرفت
بر نفسم جوش که افسرده — ماتم دل گیر که دل مرده
پنجه مشکوی سخن دل خراش — زهر هر زراز لب دعوی تراش
میدهم الماس بداغش منه — آینه بستان بدماغش منه
ای که چو خود هرزه در آوانیم — ریش بدرد از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بیهده بازی درست
بس که تو مدهوش فراموشی — شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر تو ای مستی غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحله عمر بجنبید بدین شتاب — میبردت سوی عدم مست خواب
خواب مکن تا قافله راهی نگر — در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت — راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب — گرم عنان تر ره ناصواب
شحنه عصیان بندامت مکش — فتنهٔ فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده — گریه برون از جگر آلوده
نالهٔ مسک خیز رهٔ بندگی — گریه عرق ریزهٔ شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل — کاهی دل غفلت زده‌ای نی ز دل
برهمن دیر مناهی وشنج — مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین جویبار — صور دمیدند یکی سر برآر

بیهده بیداریت افشانده آب — زندگی و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیده عدمی نگر — خواب عدم دیده تو برنج سحر

سنگ نعل کرده اهل سرور — بایه خواب از نشاند غرور

محمل مستیت گران از هلاک — رو بهی و داع از لب جان تو پاک

عمر در آغوش ممات آمده — نزع به بالین حیات آمده

عمر دم تو هر دم بگناه دگر — چون نفس باز پسین تیز تر

این دو سه دم برگ تهی ساز کن — قاعده ره روی آغاز کن

کحل شعوری بکش این دیده را — تا نگری راه پسندیده را

پنبه غفلت بدر آور ز گوش — تا رسد از مجلسیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس — بانگ بر آور که بجذب نفس

یوسفی از چاه برون آورند — جامه نیالوده بخون آورند

رو به سر چشمه حیوان نشان — تشنه لبی را به لب خوان نشان

عرش روان از طرب اند مست — ذیل فرو هشته با مید دست

دامن شان بهر تو حبل المتین — خواب کنان دست تو در آستین

قفل درونی که در گنجهاست — گر بگشائی که کلید آشناست

روشنی هر گهر از سینه تاب — داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بکشا این در و گنجی ببر — ورنه برسی لذت رنجی ببر

گنج امیدی که تو را زنده است — بر اثر رنج شتابنده است

گام ریاضت بره گنج نه — گنج ستان در کنف رنج نه

بوسه به قفلش ده و در باز کن — چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدی ثمر او ببین

دست در آن مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن

زمزمه عشق ازل تازه ساز — گوش بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری — نقش تو با عرش کند همسری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نوریاب / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعه‌ای رو نمود / دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش اوست / منتظرهٔ عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید و ز زانو نشست
دمبدم از واقعهٔ نیم شب / درشبی انگشت تحیر بلب
وسوسه‌های بدلش می‌فشرد / دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی و عبادات کرد / دست بر آورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما / وی تو بر آرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب / باز نما صورت تاثیر خواب
با دل از اندیشهٔ حیرت زبون / رفت ز مسجد متحیر برون
دیده که ماتم‌زده‌ای دردناک / مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب / چهره زمین سای مژه خاکروب
آمد و برداشت سرش بر زمین / اشک فشاند از مژه بر آستین
گفت که ای مرد بر آشفته حال / صورت معنی همه حزن و ملال
غلغلهٔ شیون که در غم ز تو / گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو
گوهر اشک تو ز وفات که سفت / دست بزانو زده نالید و گفت
شمع شبستان اهل بایزید / حضرت شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید
براه حرم جسم او سپرد / دوش ادب را بتعش برد
آمدش از نعش ندای بگوش / کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعهٔ بو العجبت رو نمود
در نگر این صورت تاثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست

وحشی ازین زمزمه پرواز کرد — عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی — وین همه بیهوده چه می‌زیستی
آنهمه عز اینهمه ذلت ز چیست — خود بده انصاف که تقصیر کیست
نعش یکی دعوی عزت کند — دیدهٔ آن دوش تو فرشت کند
شرمت ازین مرتبه پست باد — شرمت ازین غفلت پیوست باد
نعش یکی مرده بود عرش تو — کوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود — عهد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح ز تنگی همنفس ننگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود — باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فگن و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوخته تیر خویش — سینه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس — خود نفس خود نشنیدی و بس
ناز ستیزنده ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن

آئینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوده به سستی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلوی کائنات

صوت ترحم نگاه ترنم نمود — لب چمن آراسته تبسم نمود

باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد

کرد عیان نجمه محیط شرف — تا گهر اندر فکند در صدف

نافه که خود را بنفس می نواخت — وین کلم نیفه نفس گیر ساخت

نقد آرایش اخلاص رفت — صبر نخائیدن الماس رفت

پای شکر در جگر نی شکست — مرغ فرح بر جبرے نشست

ناله علمدار نهی دل برگرفت — دل ره بیمارے دل برگرفت

ناقه دوانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ

حسن آرایش بازار رفت — عشق بدریوزهٔ دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع برآورده سر

هر طرف از شعله شراری دوید — هر شررے بر شب تار دوید

مایهٔ ظلمت همگی نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستی تمام

نامهٔ آلودگی انشا شود — مایهٔ آشوب مهیا شود

کم شود از شورش دهر امتیاز — آب و هوا طبع نداند باز

جمله طبایع ز اثر بی نصیب — بر اثر طبع نتازد ادیب

بانگ برآید ز درون و برون — گاه همگی شیفته چند و چون

منع ز ر اندوده مس کہ نشست — جلوه گری از محک وحدت است

قلب زر اندوده پذیرد گداز — مس مس و زر زر آرند باز

جمله بمقصود ز وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند

پر شکنند قیصر و تقسیم بدن — باز شود عقده زندان تن

تا نهند مرغان پریشان نفس | تا درد دم وجد جنبان نفس
بال کشایند و ترنم کنان | باز گرایند به تنگ آشیان
گوهر درج صدف بشکند از هر طرف | باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان و راغ | شعله نشو بیند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود | دین سخن از جمله ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود | بود عدم گشت و عدم عین بود
ور نگری یک عدد و صد هزار | هست جز آن یک همگی اعتبار
یک دو تکرار اشارت نمود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
ای که بزندان مجاز اندری | جهد بکن تا بگشائی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است | عالم روحانی از آن سوتر است
کوش که مستغنی از آلت شوی | تا بتماشاگه وحدت شوی
این رسد از ونه ببازیچه بست | حکمت آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم | به که نزاید لب آبستنم
این در اندیشه عرشی نسفت | خودنفسی داد برون خود شگفت

حکایت بایزید رح

انجمن آراسته درون بایزید | محفلی آراسته همگی مرید
محفلی آرایش صحن فلک | فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشانند تر از جام جم | گرد شبستانش شمعی بهم
دود چراغش چه کند در دماغ | انجمنی گشته بود آن شب چراغ
مهر در برش سوخته از شرم عشق | مست سماع از نفس گرم عشق
کرده به مستی زلبش هرزه جوش | هرزه نگویم که نیم زاهل هوش

کوهکن در غم دل ناشکیب
چهره گشا بے صنم دلفریب

آن نه صنم کز لب آن نغمه زاد
اوست که آن نغمه تواند گشاد

ای صنم از بهر نفس بسته لب
بر نفس لب زده بهر ادب

عرصه ازان زمزمه لب آموز تا
بان بتراود نفس لب بدوز

راز فرو خور که دلت ریش باد
حوصله معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

پیش قلم چون ره کاوش گرفت
چشمه آثار تراوش گرفت

قطرهٔ اول که نم پرده داد
آب سخن بود کزان چشمه زاد

تازه بگشود بسر سود و بید
میوه فشان طوطی جان بر دمید

سیل ز در رفت بباغ بهشت
برگ و بر وی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی که بود
حوصله ازان آب لبالب نمود

شهرت یک حوض به تسنیم داد
نام یکے چشمه کوثر نهاد

تازهٔ فیض بعالم گشود
چشمه حیوان هم ازین نم گشود

تا نگشود از لب این چشمه آب
بود بلورش گهر آفتاب

در چمن باغ ثمر زا کهن
چشمه پر آب سخن وان سخن

برگ به برگ و ثمر اندر ثمر
از نم این چشمه بود بهره ور

صاف و گر رفته بهر جام ازو
ذوق دگر یافته هر کام ازو

از نم این چشمه صافی نهاد
شهد بنان چشمه کوثر گشاد

از نم این چشمه آتش فشان
زمزمهٔ عشق بود خون چکان

از نم این چشمه ریزان بخاک
مرغ چمن زد نفس آب پاک

از نم این چشمه لب تشنه جوی
حسن چمن یافت صفا آبروی

هر برگ و برگی که نمایش هست
از نم این چشمه صفا بیش هست

هر برگ و برگی که سفیر زبان
وسعت بدست آورد از مرغ جان

فضای خاشاک گلستان اوست　　خارکن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز　　وحی ز فرزندی او سنت ناز
فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب　　میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز　　در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی　　شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه گشای لب دلبستگان　　بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی از و مستمع　　معنی جبریلی از و مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج　　بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا　　آینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان بهوش　　سامعه گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب　　در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی　　سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین　　آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ　　راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا　　جبههٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل　　خال لبش داغ سود و دل
دامن عصمت بمیان بر زده　　سر ز دل عرش روان بر زده
نخل معانی ثمر افشان از و　　گنج الهی گهر افشان از و
مستی هر باده که هست از ویست　　بوی از ین نشاه نصیب وی است
مغز خرد تشنهٔ کاوش از وست　　چشمهٔ حکمت تتراوش از وست
مرغ سخن گرنه خوش آهنگ بود　　شیشهٔ الهام بسی تنگ بود
دعوی ترا وسی لب روح الامین　　گر نکشیدی سخن آتشین
ناله بر آورد ز دل گرم خون　　نغمه چکاند ز لب از خون

مرغ بهشتی رطب تر خورد / مائده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر / سیب نمکیها ز نمک شورتر

تشنه لب و زهر من آب حیات / شاد بدریوزه زهرم نبات

آنکه چشیدن نتوانسته هست / لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود دستخوش / شعله کند دست فشان نفس

حیف که دود دم نپذیرد کسی / دامن این شعله نگیرد خسی

نشتر بر رگ دل می‌زنم / رشته خونش بغل می‌زنم

تا مگر از جنبش رای صواب / بوید دهر زشت پذیرد نقاب

حیف که تختی که تراشم ز دل / این نفس سست فشاند به گل

هیچ درون آگه این ریش نیست / هیچ دل معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم نه اثر هست تیز / لیک با الماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بکام / طایری اندر تل کم آید بدام

دام مروت ز جبین برچین / دیر نشین زود مخیز از کمین

دام فروگستر و شو پای بست / صید مکن هست و رها نیز هست

حکایت

دید یکی باشه در اوج قوت / تار فتن دید و بافتن عنکبوت

ریخت با قند گلیش زهر خند / کای هوس اندیشه کوته کمند

شهرت دلریزی و خون جگر / تا مگسی را بربایی مگر

حیف که سرمایه این بود و تار / از تو رود دام مگس الکار

دام چنین صید نسنجد ز هیچ / پیش برین رشته تنیدن مپیچ

رشته این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که بندش بپاست

طعنه کنان چون حرف هرزه گفت / دام طراز نه بجوشید و گفت

ای قصب صید دار تنگ زر / گر نگری لب دل کس خود نگر

آنکه بود چیده کمندش بلند | نیست غم از کوتهیش امند کمند

خود شجر کوته انجا پرست | کوته از همت بر باغ نیست

این دم بهر واز جگرم دار کن | شهره ازین جنبش منصور کن

دام من آنست که در جوف غار | کرد ز سوی عرب آشکار

یاد الہیش ور آمد بقید | طوطی باغ قدمش بو وحید

طوطی مستی شکر انداخته | سایه او مرغ پر انداخته

نغمه طراز نده بستان دوست | طائر سر حلقه مرغان دوست

سایه بیفگنده برین چار باغ | سایه فگن بر سر طاوس و زاغ

دام چنین صید فگن گیر نیست | در فتدش نداخل نخچیر نیست

شرمے ازین دام همایون شکار | طعن مگس گیرے ازو دور دار

دام من آنست که طاوس جان | در کنفش داشته است آشیان

گر مگسے بسته این پرده است | کس چه کند طالعش آورده است

عرفی اگر دام ترا صید نیست | حیف بر آنست که در قید نیست

دام کلامست که حسن د بافته | حبل متین رشته او تافته

بسته این دام کلید مراد | رشته بندش گره بے کشاد

بسته او گر نه غنی و گر تذرو | حسنم و آزاد بر آید چو سرو

سرو که آزاد بشعر آید بکف | خواند نه مکتوب سخزان لاتخف

ایضاً

اے لب تو انجمن آرای حسن | حسن ز رو بیت تماشای حسن

جبهه سیمین سامی تو آشوب ترکی | لعل گهر زاے تو یاقوت سای

آهوی صیاد تو بر جلوان شکار | سایه بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب | آب تخن ز آتش ر رویت کباب

ویژه لبت مرده دعای مسیح | وز نکهت زنده قبای مسیح

بند وے زلفت کہ ختن منظر است | سلسلہ بر سلم شکن عنبر است

سحر کہ سرو چمن بابل است | از روش نخل تو پا در گل است

فتنہ سر چشمہ طوفان نوح | مے کند آن بادہ نازت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز | عجز بمحراب وے اندر نماز

طاعتیان اندو و ابروی تو | سجدہ کنان در حرم روی تو

چشم تو گوہر شکن گنج از | راحت رنجورے و در رنج ناز

نرگس از و رنج پرستی گرفت | مایہ مخمورے و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم | داغ طبرزد نمک افشان کنم

بر شکن سنبل عنبر اسیر | نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن یاسمن | بر شکنی سنبل تر بر سمن

ور ہوس سلسلہ عنبرین | نور شود سایہ شکن بر جبین

حسن ترا اہل عمل فتنہ زاے | دشمنی آراے و عداوت گراے

غمزہ روان سوز دل استمند | عشوہ بے ماتم او نخل بند

صلح شہید ستم آراے ناز | عربدہ آرایش تابوت ساز

بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ | غمزہ نشانے بکمین نگاہ

ابروت از ناز کمان کردہ زہ | بر سر موئے ز دو عالم گرہ

چشم تو بیمار تر از عنبر است | بس کہ بر و غمزہ ہجوم آور است

شاہد حسن تو تغافل پسند | حجلہ ناز تو بغایت بلند

تکیہ گہ یاسمنت آب و رنگ | حسن تو از تکیہ نازت بتنگ

سوے تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاہ است چو جمع آورم

اے دلت آسودہ ز غمخوار کے | خار منہ در رہ نظارگے

و چمنی گر ویت این رنگ و بوست | اصل بہار چمنت فرع اوست

صد ورق گل بگیاہے دہند | دامن دامن بنگاہے دہند

رنگ از آن باغ رعنایی است | بوی از آن یاسمن آرایی است
این چمن لاله که پروردهٔ | عاریت از باغ کسی کردهٔ
لاله میوشان که ز باغ تو نیست | زین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوا دار تماشایی است | ناز تو سوزندهٔ بینایی است
گر نبود عشق هواگیر حسن | کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایهٔ دل سردی است | غنچه رغم رایت رو زردی است
زمزمهٔ دلی شور فزای دل است | موجب لغزیدن پای دل است
دل شکن عهد وفا تازه کن | می مکش اندیشهٔ خمیازه کن
حسن تو مغرور به تا وا رچند | ناز تو بیگانه ز انداز چند
برگی و رعنائی باغ خطاست | باغ جنان برگ چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر | سنبل نشگفته ز سمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید | فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزیدن کند | آب چمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله به بی‌جد نسیم | در حرم غنچه بسیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان کند | سنبل زلف است ز ریحان شود
برگ و بر حسن به یغما رود | روح شهیدان به تماشا رود
حسن پرافشانده متاع از کساد | گو سر دل غوطه زنان در مراد
بی ادبی از می امید مست | وز ثمر لطف تو کوتاه دست
طره کنان بانگ زندگانی صنم | ای گهر حسن بدرج عدم
آئینه بستان و نگاهی بکن | یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ | شهد ترا کو نوازش درنگ
جلوه گر بهای لب بام و کوی | نیم نگاهی بصد ابرام کوی
نخل ترا ریزش خوبی کجاست | کو ثمر افشانی طوبی کجاست
عشرتی و آرایش صد ناز کو | نازشی و تغمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ | غره شود هر که به آرد به سلخ
این ثمر گنج ز ریشهای تلست | ور شکر از طاقت ایذای تلست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم | زیب ده سینه پرداخته منم
رو که برون از روش افتاده است | چشمهٔ سیل آب ازو داده است
نغمه کشای چمنت صوت زاغ | غلطه زند لعبت گلشت سیر باغ
جلوه گه سبزه بجنس داده | منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی | خنده زند سیمرغ مگس تا بکی
گو چمنت صوت کلاغی بدار | باغ تو گو نغمهٔ زاغ بدار
در چمن روضهٔ کو مباش | چند نمک بر جگر میخراش
جهر نیاید دل اهل هوس | دوستی شعله ندارد مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین | رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار | جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانهٔ هستی گداز | در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی در زدن از خامی ست | زانکه فراموش ز تو ناکامی است
در مگس آید بر شمع انگبین | هست ز موهش طبع انگبین
تلخ نشو از شعله برافروز تیغ | شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گدازم نه قند | لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد | زهر نمائیست فرو بسته شهد
وای که بس بیهده رنجیده | وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ من اول بمذاقت سنج | گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از ناز و غرورت به تنگ | صلح بجویم نگریزم ز جنگ
تلخ سخن شو اگر دعا میکنم | جنگ ترا صلح افسانه میکنم

حیف کہ بر خون کہ کنے در دلم | چون حرم خاک شود منزلم
لالہ گون رنگ ورق از خون تو | از جگرم جنید و بیرون دو در
زین سخنان تنگ غرض دور دار | بے ادبیہا ست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمات ننگ باد | صوت مجازت عدم آہنگ باد
صورت آئینہ پرستی کہ چہ | بوئے مے مست و ہستی کہ چہ
آنکہ زدی آئینہ صورت پذیر | چہرہ نمائے تو بصورت اسیر
وای اگر چہرہ برد در نقاب | باز دہد آئینہ این رنگ آب
ہر چہ درین دائرہ صورت پذیر | ہر کہ درین مرحلہ آید بگیر
گو نہ طبیعی ست شناسیش نیست | ورنہ بخود زندہ حیاتیش نیست
دل بکسی دہ کہ بخود قایم است | جلوہ معشوقی او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی باد و سہ دستان طراز | کردہ با فسون در افسانہ باز
منہیان غم عشق چنینم | چون من و عرفی ہمہ افسون و دم
جملہ بذیل نفس آویختہ | ہر نفسے رنگ نوے ریختہ
بر دل خود بستہ یکایک طراز | پردہ ز آرایش خود کردہ باز
گنج مصیبت کدہ داشتیم | تخم نہ اندوختہ مے کاشتیم
جملہ تہی مایہ و گوہر فروش | تشنہ لب و چشمہ کوثر فروش
تا زدہ مے چہرہ برافروختہ | خام چو شادی و چو غم سوختہ
مایہ بے زردی و لافہا و ملال | از طیران مست فرو بستہ بال
محرم دل با ہمہ بیگانگی | با سگے دعوے پروانگی
خستہ تری داخل آن جمع بود | کش ہمگی سوختہ چون شمع بود
از طیران بستہ پر غرض حال | شعلہ نہان ساختہ در زیر بال
سردی آن جمع در و کار کرد | نغمہ رمزے نفس یار کرد

تیغ ملامت بملاغت کشید
طنز در آغوش کنایت کشید

گنج مصیبتکده شمعش بود
ریخته پروانه او مست دود

گفت کای زایر ایوان شمع
گرد تو بنشسته بدامان شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم
دیده لبت هیچ نماندی بهم

تخم شدائد بهوا کاشتی
پاس رخ شمع تهی داشتی

تا بکی ای بدهد مشکین نفس
بال و پر افشانی دورانی مگس

ور غم این دیده مغنوده شو
آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چه کند شمع مگس ران ما
سایه پر از سر شمع ای هما

نائره حسن نگهبان اوست
مروحه جنبان مگس ران اوست

شمع ندارد بمگس ران نیاز
بال مرنجان و به پرور نیاز

ای بزدایای هوا عنکبوت
نی زمگس از مگسی کرده قوت

رشته پرواز تنیدن که چه
بر مگسی دام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس
بلکه تو شو طعمه آتش نه خس

نعمت دمسازی شمعت حرام
نسبت بیگانگیت بر دوام

برگذر از طوف حریم وصال
در شکن این جنبش ناقص بال

بال مگس نیز نخستین ورشت
سستی از بال تو کاهل سرشت

گر به کام بود گرم عنبر
بر قدم قند بود بوسه ریز

نی چو تو محروم بود در حضور
بر تن خود زد گره دور دور

کام مگس لب بشکر دوختن
مطلب پروانه فرو سوختن

گر مگسی نیز اثر قند باش
ور نه در آتش تو خرسند باش

تشنه لبی را لب شعله نه
سوخته لب مرهمش از شعله ده

غوطه در آتش زن و کوثر شمار
شعله بقا نوشی خود بر گمار

گر نه در آتش بودت جایگاه
کی بودت در دل معشوق راه

ده که با موسس نور اثر — داغ سمندر نه زنی بر جگر
دیده آمیزش او باز کن — مست چیست شو و پرواز کن
با جسگر شعله عنان رزم دار — بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست — تا نکند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چسان بر شوم — جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم هوسی در سرست — مایه پرواز به بال اندرست

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان فصیح
هر سر مویش ز می عشق مست — شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج — میکده عصمت ازو با رواج
چون در اندیشه به مستی گشاد — دید بمعموره هوشش فساد
نیشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده بر ویش دوید
ناله آتش بدل اوج زد — گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفه گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
ناله تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمه داود بیش
گریه گری بصفای ملک — خنده لبلیش گدای نمک
همنفسی کرد زوی جست و جوی — کای همه زاری ز چه داری بگوی
تا شنوم این زمزمه سینه سوز — وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گهر نغمه سفت — لعل برافشاند ز مژگان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی — منفعل از دوست رسولم بسی
منفعلم کاین دل مینوش کن — وین دل جز دوست فراموش کن

بس که بود دست تماشای دوست	آنچه بیادش نبود یاد اوست
در هجلی عمر که بروی گذشت	مستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد اوست	نام دلم بند آزاد اوست
از غم او یا رب معمور باد	ورنه بلد مستی معمور باد
عرفی ازین می قدحی نوش کن	وز غم خود دست فراموش کن
ریش فزون کن غم بیهوده چند	کم زن سینی خود نتوان دید چند
شکر که این نامه سر انجام یافت	خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

خاتمه الطبع مطبوعه طبع ریخته خامه ناثر یکتا شاعر غرا منشی عبد الحق صاحب متخلص به ممتاز شاگرد با امتیاز مستند الشعرا بقا

محمدت الٰہی و منقبت رسالت پناہی علیه الصلوة والتسلیمات برای کلام عرفی حسن و جمال دینی ست ما بعد پوشیده مباد که درین زمان بهترین دیوان الہام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات که از مغتنمات است بهم رسیده بنا بر هدیه اہل نظر در مطبع فیض منبع امیر کبیر مشهور جمهور جناب منشی نولکشور صاحب واقع کانپور بحسن اهتمام کارپردازان مطبع بار سوم در ماه جون سنه ۸۶ع منطبع گردید

تاریخ اتمام طبع بدیهه نقش انجام مصححه

در تاریخ هجری خامه ممتاز زیبا سفت	کلام عرفی شیراز را مطبوع ہاتف گفت ۱۲۹۷ھ

شرح دیوان حافظ - رسائل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع دلی آزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پرتاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ فیل سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اب ہاتھ آیا ہے کو ملا تبرکاً طبع ہوا

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ -

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی بہشتی بادر جو باوافق کلام ہے بالباس بیگم کہتے ہین وہ نادرست ہے تذکرون سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای سشری واستویہ زمین کردہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالی جناب ماجہ رام نرائن سشری واستویہ کمرشے -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد کرانی

اہل زبان اور راس کے شاگرد منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذۂ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ پارسی بیخود تخلص

دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعرای نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید آوری مبتدیان

رباعیات عمر خیام - محشی رباعیات مقبول داودین اور اوستادون کے کلام کے اعلی درجہ کی سندی ہین

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے از جلوۂ زور طبع رای کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی نقی لال بجت تخلص -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری محشی -

قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص -

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ -

خزانہ عامرہ - شعرای متقدمین کا تذکرہ ہے جنھون نے فیضل سخن عطا حاصل کی ہر مدوح حضرت

مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخری بن ہروی مشہور اوستاد عہد مین طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ سے جنبوہ اکبر شاہ بادشاہ کے بطور ارمغان نذر بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ ہے مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ — یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر فسانہ شاہانہ مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار —

مثنوی مخزن اسرار — مصنفہ مولانا نظامی گنجوی —

مثنوی لیلی مجنون — " "

مثنوی خسرو شیرین — " "

مثنوی ہفت پیکر — " "

سکندر نامہ بری کلاں — مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر ذوالقرنین مصنفہ مولانا نظامی گنجوی —

ایضاً — ایضاً —

ایضاً — ایضاً —

ایضاً — ایضاً —

ایضاً — جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ " "

ایضاً ایضاً

سکندر نامہ بحری " "

شرح سکندر نامہ بری — موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بشرح علمای کلکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق رائے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری —

ایضاً مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان سفیانی

ایضاً مشہور بشرح گلوی دیباچہ بجواب ہیں بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلادی —

مثنوی تحفۃ الاحرار — مصنفہ عبدالرحمن جامی —

مثنوی یوسف زلیخا — " "

ایضاً — " "

ایضاً — بہ مصرعہ بغیر تمثیل

ایضاً — " " مع تمثیل

شرح یوسف زلیخای جامی — مصنفہ مولوی [illegible]

مثنوی یوسف زلیخای ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخای جامی —

مثنوی یوسف زلیخای فردوسی — جوہر [illegible]

مثنوی لیلی مجنون — ملا ہاتفی

مثنوی لیلی مجنون — خسرو —

مثنوی ہشت بہشت — خسرو محشی —

مثنوی تحفۃ العراقین — محشی بڑی عمدہ مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی —

ظفر نامہ ملا ہاتفی — اسمین بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ میں ہے —

مثنوی سنبلستان — بتتبع بوستان سعدی ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ —

مثنوی نلدمن — مصنفہ ملا فیضی فیاضی

مثنوی شیرین خسرو — ملا آصفی مصنفہ نواب [illegible]

مثنوی نیرنگ عشق — معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت

مثنوی نشتر غم — مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری

مثنوی نالہ منظور — مصنفہ مولوی منظور احمد —

مثنوی نگارستان خیال — مع رسالہ خوان نعمت

مثنوی زلالی — مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی —

مثنوی دل آرام — معروف بچشمۂ عرفان —

مثنوی زاد المسافرین — مصنفہ ملا حسین واعظ

مجموعۂ نوادر نظم — یعنی مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذۂ شعرای متقدمین —

۱ مثنوی در صفت بنگالہ — ۲ مثنوی معراج الخیال از کلام تجلی — ۳ مثنوی قضا و قدر از طالب آملی — ۴ مثنوی ایضاً دیگر — ۵ مثنوی قضا و قدر — ۶ مثنوی رزمیہ از مرزا [illegible] — ۷ مثنوی قضا و قدر — ۸ مثنوی در صفت تسلیم از تسلیم —